



# ضحاك

غلامحسین ساعدی



ضحاک

# ضحاک

(نمایشنامه در پنج پرده)

گوهر مراد

(غلامحسین ساعدی)

# باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



ضحاک

گوهر مراد (غلامحسین ساعدی)

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۷

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: چاپ غزال

انتشارات به نگار: اهواز-کیانپارس، خیابان دوم غربی، شماره ۱۱۲

تهران-صندوق پستی ۶۸۵-۱۳۱۴۵

شابک: ۹۶۴-۶۲۳۲-۲۲-۳ ISBN : 964-6332-32-3

## فهرست

۹	پردهٔ اول
۱۲	صحنهٔ اول
۱۵	صحنهٔ دوم
۱۶	صحنهٔ سوم
۲۳	صحنهٔ چهارم
۲۵	صحنهٔ پنجم
۲۶	صحنهٔ ششم
۲۷	صحنهٔ هفتم
۳۱	پردهٔ دوم
۳۴	صحنهٔ هشتم
۳۷	صحنهٔ نهم
۳۹	صحنهٔ دهم
۴۴	صحنهٔ یازدهم
۴۵	صحنهٔ دوازدهم
۴۶	صحنهٔ سیزدهم
۴۸	صحنهٔ چهاردهم
۵۳	صحنهٔ پانزدهم
۵۸	صحنهٔ شانزدهم
۵۹	پردهٔ سوم
۶۲	صحنهٔ هفدهم

۶۶	.....	صحنه هیجدهم
۶۸	.....	صحنه نوزدهم
۶۹	.....	صحنه بیستم
۷۰	.....	صحنه بیست و یکم
۷۳	.....	صحنه بیست و دوم
۷۴	.....	صحنه بیست و سوم
۷۵	.....	صحنه بیست و چهارم
۷۶	.....	صحنه بیست و پنجم
۸۲	.....	صحنه بیست و ششم
۸۳	.....	صحنه بیست و هفتم
۸۵	.....	صحنه بیست و هشتم
۸۷	.....	پرده چهارم
۹۰	.....	صحنه بیست و نهم
۹۴	.....	صحنه سی ام
۹۵	.....	صحنه سی و یکم
۹۸	.....	صحنه سی و دوم
۱۰۰	.....	صحنه سی و سوم
۱۰۱	.....	صحنه سی و چهارم
۱۰۳	.....	صحنه سی و پنجم
۱۰۵	.....	پرده پنجم
۱۰۸	.....	صحنه سی و ششم
۱۰۹	.....	صحنه سی و هفتم
۱۱۳	.....	صحنه سی و هشتم
۱۱۴	.....	صحنه سی و نهم
۱۱۷	.....	صحنه چهلم
۱۱۹	.....	صحنه چهل و یکم
۱۲۰	.....	صحنه چهل و دوم

## نمایشنامه ضحاک

آدم‌ها:

ضحاک

جمشید

آشپز

ارنواز

شهرناز

نجیب‌زادگان

مؤبدان

پردہٴ اول



صحنه: میدان بزرگی است در جلوی دیوار بلندی که پله‌ها و برآمدگی‌ها و سکوهای جورواجور و مختلف دارد. دو رشته پله از دو طرف آمده و در بطن هم دیگر گم شده‌اند. هر رشته پله، سرپیچ‌ها، سکوی چهارگوشی دارد و دیوار کم‌ارتفاعی که نقش نرده‌ها را بازی می‌کند. روی هم‌رفته دکور، انگار برشی است از یک محل تشریفاتی، یا درون و بیرون یک قصر باستانی که به هم آمیخته است.

حکاکی‌های روی دیوار یادآور یک جدال قدیمی است. وسط دکور پنجره‌مانندی است با میله‌های بلند همچون میله‌های یک زندان، و وقتی در باز است تاریک‌خانه کوچک یا محبس و سیاهچالی به نظر می‌رسد که سنگینی تمام ساختمان را از همه طرف تحمل می‌کند.

## پیش در آمد

صدای ظریف طبلی از بیرون شنیده می‌شود، چند لحظه بعد جارچی با قیانه خندان در حالی که لباس و کلاه دلکی بر تن و سر دارد و طبلی برگردن آویخته، وارد می‌شود. جلو صحنه می‌آید و می‌ایستد، ضربه‌های شاد و تند بر طبل می‌نوازد. ساکت می‌شود و ابلهانه



نجباء و شما مؤبدان دارد. امیر تازه، ضحاک، دستور داده که داناترین مؤبدان را در مجاورت قصر جا بدهیم. و حال این موهبت، نصیب شما بزرگواران شده است.

نجیب‌زاده دوم: بدین ترتیب در وضعیت کنونی، همه ما یک وظیفه بیشتر نداریم. و آن بزرگداشت امیر قادری است که دست از آب و خاک خویش شسته و اداره کشور بیگانه‌ای را به عهده گرفته است. بنابراین لازم است همه ما، در نگهداری وضع تازه کوشش فراوان به کار ببریم. چرا که اگر مطابق میل او رفتار کنیم، او نیز به دلخواه ما حکومت خواهد کرد. و اگر چنین نکنیم، او راه خود پیش خواهد گرفت و راهی سرزمین خود خواهد شد و ما باز گرفتار هرج و مرج و آشفتگی‌ها خواهیم شد.

مؤبد اول: مگر چنین قول و قراری به میان آمده؟

نجیب‌زاده سوم: بله، او به اصرار ما نجباء و بزرگان لشکری و کشوری حاضر شد چنین مسئولیتی را بپذیرد و به ناچار ما هم به تنها شرط او تن در دادیم.

مؤبد دوم: علت انتخاب او از طرف شما روی چه حکمتی بوده است؟

نجیب‌زاده اول: او در سرزمین خود، بین تازیان به کاردانی و قدرت معروف بود، و بالاتر این که نجباء و روحانیون در دستگاه او حرمت و مرتبت بلندی داشتند، در حالی که عوام‌الناس و مردم کوچک و بازار خوار و حقیر شمرده می‌شدند و این‌ها همه خصائلی بود درست عکس خصائل جمشید، و ما به چنین امیری نیاز داشتیم.

مؤبد سوم: چگونه قانعش کردید که کشور ما را به سرزمین خود ترجیح دهد؟

نجیب‌زاده سوم: وقتی او تقاضای ما را شنید، ساعت‌های متمادی به فکر رفت و مدت‌ها با سوءظن تک‌تک ما را به صحبت گرفت و هزاران سؤال کرد. انگار قادر نبود یا نمی‌خواست تصمیم بگیرد. در همان حال بلا تکلیفی، عرب لاغری پیدا شد که بساط رمل گسترده و آخر سر، او بود که تصمیم گرفت، نه شخص ضحاک، آن وقت شک و تردید سیمایش را ترک گفت و پیشنهاد ما را قبول کرد.

نجیب‌زاده دوم: بنابراین او در تمام ساعات شب و روز به وجود شما احتیاج خواهد داشت، حال دیگر بسته به قدرت شماست که چگونه با زبان فصیح و کلام بلیغ رضایت خاطرش را فراهم آرید.

نجیب‌زاده سوم: بدین معنی که همیشه از آینده درخشان و امیدهای فراوان برایش حرف بزنید و روزهای بزرگ و شادی را که در پیش خواهد داشت برایش پیش‌گوئی کنید.

نجیب‌زاده اول: و هیچ وقت از تیرگی و یأس و ناامیدی چیزی نگوئید. نجیب‌زاده دوم: حتی اگر افلاک و ستارگان، آینده تیره‌ای برای او نشان بدهند.

نجیب‌زاده سوم: چرا که تنها امید می‌تواند او را به حکومت علاقمند سازد.

نجیب‌زاده اول: حال آماده باشید که او چند لحظه دیگر خواهد آمد.  
(نجیب‌زاده‌ها بیرون می‌روند.)

## صحنهٔ دوم

### مؤبدان

(صحنه خالی است، مؤبدان دوروبر خود را نگاه می‌کنند و یک مرتبه به سروکلهٔ هم می‌پزند و شروع به ماچ و بوسه می‌کنند. همدیگر را بغل کرده غلغلک می‌دهند، بالا و پائین می‌پزند و خوشحالی می‌کنند.)  
 مؤبد اول: خوشحالم، خوشحالم، از خوشی نمی‌دانم چه کار بکنم.  
 مؤبد دوم: دارم از ذوق دیوانه میشم، من دیگر هیچ امیدی نداشتم، ای خدا، ای خدا.

مؤبد سوم: از بس خم نشده‌ام و به خاک نیفتاده‌ام تمام مفاصلم خشک شده. حالا دیگر همه چیز جور شد، ای خدا، ای خدا، ای خدا.  
 (دوباره سروکلهٔ هم می‌پزند و خوشحالی می‌کنند.)  
 مؤبد اول: گوش کنین، یه دقه ساکت بشین، می‌گم چطوره یه بار دیگه حرفائی را که بزرگان گفتند تکرار کنیم تا چیزی یادمون نره، و یه وقت خدای ناکرده افتضاح بار نیاریم.

مؤبد دوم: آره، خیلی خوب گفتم، تکرار کنیم، تکرار کنیم.  
 مؤبد سوم: بزرگان خیلی چیزها گفتند، همه را که نمی‌شه تکرار کرد.  
 مؤبد اول: گوش کنین، گوش کنین، بزرگان گفتند که براش از خوشحالی و امید و این جور چیزا بگیریم.

مؤبد دوم: از تیرگی و بدی اصلاً و ابداً حرف نزنیم.

مؤبد سوم: بعد؟

مؤبد اول: حتی اگه افلاک و ستاره‌ها خلافتو نشان بدن. خب، حالا

تو تکرار کن (به مؤبد دوم).  
 مؤبد دوم: (با هیجان.) آره، خوشی و امید، تیرگی و بدی، اولی شو  
 بگیم، دومی شو نگیم.  
 مؤبد اول: (به مؤبد سوم.) و تو؟  
 مؤبد سوم: اولی شو بگیم، دومی شو نگیم. (مشغول جروبحت و تفریح  
 و خوشی هستند.)

## صحنه سوم

مؤبدان - ضحاک

(ضحاک آرام آرام از پشت جرز کوتاه حاشیه پله‌ها بلند می‌شود. او از  
 مدت‌ها پیش به صحبت آن‌ها گوش می‌داده است. کسی متوجه او نیست  
 ضحاک سوت می‌زند. مؤبدان برمی‌گردند و تا او را می‌بینند به خاک  
 می‌افتند، ضحاک جلو می‌آید، دشداشته سفیدی به تن و شمشیر بلندی به  
 کمر دارد. موهای آشفته و ریش درهمی دارد. جلو می‌آید و روبروی  
 پیش‌گویان که صورت به خاک چسبانده‌اند می‌ایستد و بانوک پا به کله  
 مؤبد سوم می‌زند.)

ضحاک: هی، سر تو بالا کن ببینم (مؤبد سوم سرش را بالا می‌برد). نه،  
 نه، نه بهتره همین جوری بمونی، چه صورت زشتی (با پا سر مؤبد را  
 روی زمین می‌خواباند). تو، تو! (به سر مؤبد دوم می‌زند). تو! (مؤبد دوم  
 سرش را بالا می‌برد). نه، نه، نه، بهتره اون دماغ گنده تو همین جوری  
 روی خاک نگر داری. (مؤبد دوم سرش را روی زمین می‌خواباند). و تو،  
 تو که از همه قلدرتری، سرتو بالا کن ببینم (مؤبد اول سرش را بالا

می برد. ضحاک با وسواس و تحقیر نگاهش می کند. (انگار تو از دیگران قابل تحمل تری. آره، آره، بلند شو. (مؤبد اول بلند می شود.) شماها کی هستین؟

مؤبد اول: ما مؤبدان، پیش‌گویانی هستیم که برای خدمت احضار شده ایم.

ضحاک: در مملکت شما پیش‌گویانی خوش‌قیافه‌تر از شما پیدا نمی‌شد؟

مؤبد اول: ولی قربان ما را به اعتبار تجربه زیاد و دانائی فراوان انتخاب کرده‌اند.

ضحاک: دانائی؟ دانائی به چی؟

مؤبد اول: دانائی به آنچه در گذشته اتفاق افتاده و آنچه که در آینده اتفاق خواهد افتاد.

ضحاک: گذشته که گذشت، اما آینده، در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؟

مؤبد اول: (انگار درسی را از حفظ بازگو می‌کند.) روزهای مبارک و فرخنده‌ای که زندگی امیر تازه را...

ضحاک: (با کف دست دهان مؤبد را می‌بندد.) خفه! (سروقت مؤبد دوم می‌رود.) پاشو ببینم دماغ‌گنده (به کله مؤبد دوم می‌زند، مؤبد دوم بلند می‌شود.) در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؟

مؤبد دوم: ستارگان دلالت دارند بر این‌که...

ضحاک: کدوم ستاره‌ها؟

مؤبد دوم: ستاره‌های برج...

ضحاک: (با دست دهان او را می بندد.) بهتره از توی این شیپور گوشتی حرف نزن (بالگد به کله مؤبد سوم می زند.) هی، پاشو ببینم. مؤبد سوم: (تا بلند می شود.) سرزمین وسیع ما از برکت وجود...  
ضحاک: ساکت! کسی چیزی از تو نپرسید (به همه.) حالا گوش کنین! (روی پله ای می نشیند.) نجیب زاده ها چی به شما گفتند.  
مؤبد اول: آن ها از موهبت و برکت بی نظیری که نصیب کشور ما شد، صحبت ها کردند.

ضحاک: دیگه؟

مؤبد دوم: از لیاقت و کاردانی و قدرت بی منتهای امیر حرف ها زدند.  
ضحاک: دیگه؟

مؤبد سوم: گفتند که آشوب و هرج و مرج دوران حکومت جمشید دیوانه را تنها شما سروسامان خواهید بخشید.

ضحاک: راجع به شما، راجع به وظایف شما چی گفتند؟

مؤبد اول: سفارش کردند که تمام شبانه روز باید آماده خدمت باشیم.  
مؤبد سوم: و با تمام توانائی شما را به آینده شیرین و خوب امیدوار کنیم.

ضحاک: دیگه؟

مؤبد سوم: دیگه چیزی نگفتند.

ضحاک: چطور نگفتند؟ اینا که گفتین همونائی بود که قرار بود بگین، ولی اون یکیا؟ اونی که قرار بود نگین؟ (مؤبدها به تته پته می افتند.) به شما گفتند که از یأس و ناامیدی و دلمردگی چیزی نگین. درسته؟ (مؤبدها با اشاره سر تأیید می کنند.) یعنی تا می تونین به من دروغ بگین،

آره؟



مؤید اول: دروغ؟ (دیگران را نگاه می‌کند.) دروغ؟  
ضحاک: یعنی از گفتن حقیقت و پیش‌گوئی حوادث تلخی که ممکن  
است پیش بیاید و لازم است من از آن‌ها باخبر باشم خودداری کنید  
(آمرانه.) این طور نبود؟

مؤید اول: (باترس و لرز.) بله قربان.

ضحاک: بسیار خب، بسیار خب (خیلی صمیمی.) البته همه این‌ها دلیل  
مهربانی شماست که نمی‌خواهید و حاضر نیستید که من آزرده‌خاطر  
شوم، مگه نه؟

مؤید اول: بله قربان، تنها هدف ما در خدمتگزاری همین است.

ضحاک: ولی یادتان باشد که اگر چنین کنین کارتون ساخته‌س.

مؤید دوم: ما نمک پرورده‌ها...

ضحاک: نمک پرورده‌ها؟ شماها که هنوز نمک منو نخوردین.

مؤید سوم: منظورم اینست که ما جان‌نثاران هیچ وقت و به  
هیچ صورتی به ولی نعمت خود خیانت نخواهیم کرد.

ضحاک: خیانت؟ (می‌خندد.) مگه می‌تونین؟

مؤید اول: منظور این است که هیچ وقت لب به دروغ نخواهیم گشود.

ضحاک: راستی جرأتشو دارین؟ شماها اگه بخواهین دروغ بگین،  
مطمئن باشین که به خودتون دروغ گفته‌اید، اگه خیانت بکنین به

خودتون خیانت کرده‌این، متوجهین؟

هر سه مؤید: بله قربان، بله قربان.

ضحاک: (خیلی خودمانی.) به من گفته‌اند که شما بهترین پیش‌گویان و

مؤبدان کشور خودتان هستید، این امر حقیقت دارد؟

مؤبد اول: بله قربان، همه در این نظر متفق القولند.  
ضحاک: یعنی همه معتقدند که شماها از همه چیز همه کس باخبرین.  
آره؟

هر سه مؤبد: بله قربان. بله قربان.

ضحاک: بسیار خوب، بسیار خوب، چون من به عقیده دیگران هیچ‌گونه اعتباری قائل نیستم و تا خودم چیزی را تجربه نکنم باورم نمی‌شه، بنابراین، همین حالا، شما سه مؤبد بزرگ که همه در علم و دانائی شما متفق القولند، خوب، قیافه، صورت، اندام مرا نگاه کنید و بگوئید که من اصولاً بطور کلی از چه چیزی بیشتر خوشم می‌آید. اول تو!  
(مؤبد اول را نشان می‌دهد).

مؤبد اول: از ناصیه امیر چنین برمی‌آید که به راستی و درستی بیشتر از همه چیز اهمیت می‌دهند.

ضحاک: (به مؤبد دوم.) و تو.

مؤبد دوم: به امیر دروغ نگویند و خیانت نکنند.

ضحاک: (به مؤبد سوم.) و بالاخره، تو.

مؤبد سوم: در رفتار و کردار خود صداقت کامل داشته باشند.

ضحاک: هر سه نفر که یک چیز و گفتین؟

مؤبد اول: (خوشحال.) بله قربان، صحیحش هم همینه که پیش‌گوئی‌ها همیشه و همه وقت یک‌سان و یک‌جور باشند.

ضحاک: از کجا این مسائل و فهمیدین؟

مؤبد دوم: افلاک و ستارگان بروج دلالت...

ضحاک: خفه، خفه، خفه، بی‌جهت افلاک و ستاره‌های بیچاره رو

متهم نکن این مطلبو خودم بهتون گفتم، مگه نه؟

مؤبد اول: (باترس و لرز.) درسته قربان.

ضحاک: ولی راستی و صداقت چیزی نیست که من خیلی زیاد خوشم بیاد. متوجهین؟ حالا بهتر فکر کنین. (مؤبدان در حال اندیشه و کلافگی هستند.) پس شما سه مؤبد پیش‌گو و عالم به تمام اسرار و علوم و فنون نمی‌تونین بفهمین که من از چی بیشتر خوشم می‌آد.

مؤبد اول: (خوشحال.) من فهمیدم قربان، من فهمیدم (احساساتی.) شما از نسیم ملایم بهاری و عطرگل‌های...

ضحاک: ابدأ، ابدأ، ابدأ. من از نسیم ملایم بهاری و عطرگل‌ها به شدت متنفرم.

مؤبد دوم: از آواز چنگ و سرود خوش...

ضحاک: اصلاً، اصلاً. حالمو بهم زدی (ادای مؤبد دوم را درمی‌آورد.) آواز چنگ و سرود خوش...

مؤبد سوم: چون از نژاد پاک تازیان هستید، هیچ چیز به اندازه اسب اصیل و نجیب عربی...

ضحاک: چی؟ اسب؟ از اسب خوشم می‌آد؟ اگر از اسب خوشم می‌ومد که الان تو میدان مال فروشان بودم نه اینجا. (با پوزخند.) اسب! اون هم اسب اصیل و نجیب عربی (هر سه مؤبد خاموش و سربه‌زیر هستند.) ببینم، راستی چطور شد که این دفعه هر سه مخالف هم پیش‌گوئی کردید؟ ها! این بار افلاک و ستارگان جور دیگری باهاتون تا کردند؟ آره، می‌بینین که به اونا (آسمان را نشان می‌دهد.) نمی‌شه زیاد اعتماد کرد. ولی هیچ مهم نیست، حالا من خودم به شما می‌گم که از

چی بیشتر خوشم میاد. من از هیچ چیز به اندازه خوردن خوشم نمیاد. من دوست دارم همه چیز بخورم. هرچی که خوردنی است و هرچی که خوردنی نیست. شماها این مطلبو می دونستین؟  
 مؤید سوم: تا اندازه‌ای ستارگان...

ضحاک: (با اشاره دست او را ساکت می‌کند.) ببین، داری شورشو درمیاری. مثل این‌که یادت رفته قرار ما چی بود؟ (همه ساکت و سربه‌زیر.) خب، پس معلوم شد که شماها چیزی بارتون نیس. البته من از این بابت بی‌اندازه خوشحالم. خوشحالم که سه پیش‌گوی ابله در خدمت من هستند. سه پیش‌گوئی که نه گذشته مرا می‌دانند و نه قادرند آینده مرا بخوانند. در حالی که من، هم گذشته خودم را می‌دانم و هم می‌دانم که در آینده چه خواهم کرد. مهم‌تر از همه، این‌که من حتی قادرم آینده را تغییر بدهم. ولی با وجود این، شماها پیش من خواهید بود و چون عقلمان به چیزی قد نمی‌دهد، به‌ناچار من خودم پیش‌گوئی خواهم کرد و شما در جمع و حضور دیگران، آن‌ها را از زبان افلاک و ستارگان سماوی بیان خواهید کرد. متوجه شدین؟ حالا مرخصید. (پیش‌گویان بیرون می‌روند.)

## صحنه چهارم

ضحاک - نجیب زاده بزرگ

(ضحاک به طرف چپ صحنه رفته دست‌ها را بهم می‌زند. نجیب زاده اول وارد می‌شود.)

ضحاک: چطور شد؟

نجیب زاده: همه حاضرین قربان، فرماندهان لشکری در تالار چپ و بزرگان مملکتی در تالار راست منتظرند که شرفیاب شوند.

ضحاک: آشپزها را می‌گم.

نجیب زاده: آشپزها؟ بله، بله، از دیروز تا حال نزدیک هزار آشپز برای خدمت بیرون قصر جمع شده‌اند.

ضحاک: هزار آشپز؟ چه خوب، چه خوب. ببینم کدام یکی ماهرتر از بقیه است؟

نجیب زاده: فرصت امتحان همه نرسیده قربان.

ضحاک: کی بیشتر از همه ادعا می‌کند؟

نجیب زاده: همه قربان، همه مدعی‌اند که در طباطبائی کسی به پای آنها نمی‌رسد.

ضحاک: و کی اصلاً ادعا نمی‌کند؟

نجیب زاده: مرد لاغراندامی که سرووضع خوبی نداره و با زنبیل کهنه‌ای آمده و در صف اول هم جا گرفته است. همه فکر می‌کنند که او دیوانه‌ای بیش نیست.

ضحاک: دیوانه؟ از کجا معلوم؟

نجیب زاده: یه جور غریبه قربان. از خوشحالی مرتب تکون می‌خوره،

با این‌که همه می‌دانند ورود او به قصر امکان ندارد، ولی خودش فوق‌العاده مطمئن و امیدواره.

ضحاک: چرا ورود او به قصر امکان ندارد؟

نجیب‌زاده: وضع غیرعادی داره قربان، زنبیلش پر آت‌آشغال عجیب و غریبیه، تمام ساعات انتظار را با یک مشت گل و گیاهی که جمع کرده بازی می‌کنه.

ضحاک: همه رو مرخص کن و اون دیوونه رو بفرست پیش من.

نجیب‌زاده: همه رو مرخص کنم و اونو بفرستم پیش شما؟

ضحاک: بله.

نجیب‌زاده: ولی قربان اون حتماً دیوانه‌ای بیش نیست.

ضحاک: چه بهتر.

نجیب‌زاده: فوق‌العاده م‌کثیفه.

ضحاک: هیچ اشکالی نداره.

نجیب‌زاده: ولی قربان، من فکر نمی‌کنم اون اصلاً آشپزی بلد باشه.

ضحاک: تو از کجا می‌دونی؟ تو که امتحانش نکردی؟

نجیب‌زاده: ولی...

ضحاک: (جدی.) همه برن و تنها اون بیاد پیش من.

نجیب‌زاده: اطاعت (مکث.) امرا و بزرگان چی قربان؟

ضحاک: امرا و بزرگان باید در تالارها منتظر باشند.

نجیب‌زاده: تا کی قربان؟

ضحاک: تا وقتی که من احضارشان نکرده‌ام (نجیب‌زاده عقب‌عقب

بیرون می‌رود.)

(ضحاک پشت پله‌ها ناپدید می‌شود.)

## صحنه پنجم

آشپز - ضحاک

(آشپز وارد می شود. وسط صحنه ایستاده دوروبرش را نگاه می کند و سرش را به این در و آن در می برد. روی نوک پاها بلند شده سرک می کشد.) هی؟ کجائی؟ هی، رفتی قایم شدی؟ هاها! (می خندد.) خیال می کنی نمی توئم پیدات کنم؟ ها؟ حالا می بینی (زنیل را وسط صحنه می گذارد و کفش هایش را درمی آورد و آرام آرام روی نوک پا به طرف پله ها می رود. ضحاک بیرون آمده گوشه دیگری قایم می شود.) این جائی؟ نه. (به طرف دیگر می رود. ضحاک بیرون آمده گوشه دیگری می رود.) همین حالا گیت می آرم. پیدات می کنم، حالا، حالا، حالا می بینی. (می پرد و جا می خورد.) این جام که نیستی، باشه. (پله ها را بالا می رود و دوباره پائین می آید.) هی؟ کجائی؟ (ضحاک از مخفی گاهش بیرون آمده پاورچین پاورچین نزدیک زنیل آشپز می آید و یک عدد هویج بیرون می کشد و درحالی که به هویج گاز می زند آهسته رد شده گوشه دیگری قایم می شود.) هی، هی (بالای پله ها می رود و سرش را وارد سوراخی می کند و داد می زند.) هی! (بعد بالای پله ها ناپدید می شود و چند لحظه بعد کله اش از یک سوراخی بیرون می آید و به شدت می خندد.) کجائی، ها کجائی (دوباره وارد صحنه می شود و چشمش به در آهنی می افتد.) خیال کرده! (آرام آرام نزدیک شده و طنابی را که به میله های نرده بسته شده می گیرد و می کشد. جمشید پشت نرده ها پیدا می شود.)

## صحنه ششم

آشپز - جمشید

این تو نیست؟ (به داخل محبس سرک می‌کشد.)

جمشید: کی؟

آشپز: راستشو بگو.

جمشید: این تو غیر از من کس دیگه نیست.

آشپز: پس کجا قایم شده، عجب ناقلاییه، ببینم تو این جا چه کار

می‌کنی؟ ها! چرا جواب نمی‌دی؟ ها، تو جمشید نیستی؟ آره؟

جمشید: چرا.

آشپز: زندانی هستی مگه نه؟ (جمشید سر تکان می‌دهد.) حوصله‌ت

سر رفته، آره؟ جواب نمی‌دی. زورت میاد حرف بزنی یا قهری؟

خیلی خب. من رفتم پیداش کنم (در آهنی را می‌بندد.)



## صحنه هفتم

آشپز - ضحاک

(ضحاک از پشت نزدیک شده، یک مرتبه چشم‌های آشپز را می‌گیرد.)  
 آشپز: (خوشحال.) پیدات کردم، پیدات کردم.  
 ضحاک: نه خیر پیدام نکردی، پیدام نکردی، من پیدات کردم  
 (چشم‌های آشپز را آزاد می‌گذارد. هر دو روبروی هم قرار می‌گیرند.  
 می‌خندند، همدیگر را غلغلک می‌دهند.)  
 آشپز: کجا بودی؟  
 ضحاک: همین دورورا.  
 آشپز: دروغ می‌گی.  
 ضحاک: دروغم کجا بود.  
 آشپز: پس چرا من ندیدمت؟  
 ضحاک: واسه این که من چشم‌بندی کرده بودم و دیده نمی‌شدم.  
 آشپز: ای دروغگو، چشم‌بندی نکرده بودی.  
 ضحاک: پس چه کار کرده بودم؟  
 آشپز: به گوشه قایم شده بودی.  
 ضحاک: پس چرا نتونستی پیدام کنی؟  
 آشپز: نتونستم؟ حالا که پیدات کردم. حالا که پیدات کردم.  
 ضحاک: نه خیر، من پیدات کردم.  
 آشپز: نه خیر، من.  
 ضحاک: نه خیر، خودم.

آشپز: من، من، من.

ضحاک: نه خیر خودم، خودم، خودم. (به سروکله هم می‌پزند و هم دیگر را غلغلک می‌دهند و از شدت خنده غش و ریه می‌روند، چند لحظه بعد که خنده‌هاشان تمام می‌شود روبروی هم می‌ایستند. ضحاک به آشپز.)  
ببینم، انگار ما با هم آشنائیم.

آشپز: آره خیال می‌کنم.

ضحاک: کجا دیده‌امت؟

آشپز: نمی‌دونم والله، درست یادم نیست.

ضحاک: ببینم تو پیش پدرم کار نمی‌کردی؟

آشپز: نه اصلاً.

ضحاک: پیش خودم چطور؟

آشپز: فکر نمی‌کنم.

ضحاک: قیافه‌ات خیلی آشناس.

آشپز: تو هم همین طور.

ضحاک: خیال می‌کنم ما یه وقتی بهم برخوردیم.

آشپز: آره ما چند بار بهم دیگر برخوردیم.

ضحاک: پس با این حساب با هم آشنائیم.

آشپز: البته که آشنائیم.

ضحاک: از دیدنت خیلی خوشحالم.

آشپز: منم همین طور.

ضحاک: خیلی خیلی خوشحالم.

آشپز: من بیشتر از تو، خیلی بیشتر از تو.

ضحاک: دوستت دارم.

آشپز: منم همین طور، منم همین طور.

(دوباره به سروکله هم می‌پرند و هم‌دیگر را غلغلک می‌دهند و می‌خندند. دوباره قیافه‌های جدی.)

ضحاک: اومدی که پیش من بمونی آره؟

آشپز: البته که آره.

ضحاک: قول می‌دی که همیشه این جوری که هستی بمونی.

آشپز: البته با این شرط که تو هم قول بدی.

ضحاک: قول می‌دم.

آشپز: قول جدی؟

ضحاک: جدی جدی (چند لحظه مکث). ببینم چه کارائی ازت برمیاد.

آشپز: واسه چی می‌پرسی؟

ضحاک: آخه تو به اسم آشپز وارد قصر شده‌ای.

آشپز: خاطر جمع باش آشپزی هم برات می‌کنم.

ضحاک: چی بلدی درست کنی؟

آشپز: همه چی، من تو رو به غذاهای تازه‌ای عادت می‌دم.

ضحاک: جدی میگی؟

آشپز: حالا می‌بینی.

ضحاک: یعنی تو همین حالا می‌خواهی واسه من چیزی درست

بکنی بخورم.

آشپز: چرا نکنم؟

ضحاک: راست می‌گی؟

آشپز: آره جان تو.

ضحاک: نگاه کن.

آشپز: چیه؟

ضحاک: می خوام اون دو تا دخترام باشن.

آشپز: کدام دخترا؟

ضحاک: شهرناز و ارنواز. خواهرای جمشید. (در آهنی را نشان می دهد.)

آشپز: چه بهتر.

ضحاک: (مثل بچه‌ای که بغ کرده.) ولی اونا از من خوششان نمی‌آد.

آشپز: چرا؟

ضحاک: نمی‌دونم، هیچ وقت با من خوب تا نمی‌کنن.

آشپز: علتش چیه؟

ضحاک: شاید واسه اینه که خیلی زشتم.

آشپز: زشت؟ کی گفته؟ تو اصلاً و ابداً زشت نیستی، یه ذره دهن

گنده‌س و اونم که هیچ عیبی نداره.

ضحاک: ازم می‌ترسن.

آشپز: چه بهتر.

ضحاک: ولی این جوریه که فایده نداره.

آشپز: من همه چیزو جور می‌کنم. تو کارت نباشه، امشب شام

دعوتشون کن، اون وقت همه چی رو بره می‌شه، خب؟

ضحاک: خب خب خب.

(آشپز سوت زنان پله‌ها را بالا می‌رود.)

پردهٔ دوم

## پیش در آمد

جارچی طبیل زنان از طرفی که بیرون رفته وارد می شود. پاورچین پاورچین پیش می آید و ضربه های خیلی ریز و کوتاه روی طبیل می زند. جلو صحنه که می رسد رو به جمعیت می ایستد. طبیل می زند. ساکت می شود و با لکنت شروع به صحبت می کند.

جارچی: گوگوگوگو گوش کنین (طبل می زند). ا... ا... امشب توتو توی قصر مهمونیه (طبل می زند). دودو دوتا خوشگل مهمون قصرن. (طبل می زند). د... یعنی مهمون امیرن (طبل می زند). هی هی هیشکی حق نداره به... به... به قصر نزدیک بشه (طبل می زند). یا... یا یا یا... یا حتی دورور قصر باشه. (طبل می زند). اگه جونتونو دوس دارین، اگه جوجو جونتونو دوس دارین (طبل می زند). پاپاپا پاشین و در برین (طبل می زند). زوزو زو... زود در برین (طبل می زند). تاتاتا تازه بعدش امیر می خواد بخوره (طبل می زند). یی یی یعنی خوردنو شروع کنه. (طبل می زند). ی... یعنی خودشو تقویت کنه. (طبل می زند). ی... یعنی بیافته به خوردن (طبل می زند). آ... آ... از من گفتن و آ... آ... از شما گوش کردن (طبل می زند). و بع... بع... بع... (دچار لکنت شدیدی می شود و نمی تواند حرف بزند. طبیل زنان از طرف دیگر صحنه خارج می شود.)

## صحنه هشتم

شهرناز - ارنواز

(شهرناز و ارنواز توی صحنه هستند.)

شهرناز: چه کارمون داره؟

ارنواز: برای شام دعوتیم.

شهرناز: نه، شام بهانه‌ست. خیال می‌کنم نقشه‌ای تو کارشه.

ارنواز: معلومه، بدون علت دعوت مون نکرده.

شهرناز: یعنی راست راستی ممکنه؟

ارنواز: چی ممکنه؟

شهرناز: که خیال دیگه‌ای درباره ما داشته باشه؟

ارنواز: البته هیچ هم بعید نیس.

شهرناز: میگم ارنواز چه کار می‌شه کرد که دست از سر ما وردازه؟

ارنواز: من... من... نمی‌دونم.

شهرناز: من می‌ترسم.

ارنواز: ترس فایده نداره، هیچ کمکی بهت نمی‌کنه.

شهرناز: اگه مثل اون شب بخواد بیاد طرف من، من جیغ می‌کشم.

ارنواز: فایده نداره، هیچ کمکی بهت نمی‌کنه.

شهرناز: فرار می‌کنم، درمیرم.

ارنواز: فرار می‌کنی؟ کجا فرار می‌کنی؟

شهرناز: خودمو نجات می‌دم، درمی‌رم که چنگش نیافتم.

ارنواز: چه جوری فرار می‌کنی؟ مگه می‌ذارنت؟ دورتادورتو

نمی بینی؟ این همه قراول، این همه محافظ، چه جوری از چنگشون  
 درمی ری؟ تازه دیوارهای بلند رو چه کار می کنی؟  
 شهرناز: آخه من ازش متنفرم.  
 ارنواز: خیال می کنی که من مثلاً خیلی ازش خوشم می آید؟  
 شهرناز: صورت گرد و دهان بزرگش منو می ترسونه.  
 ارنواز: فقط صورت گرد و دهان بزرگش؟ ما با آدم های خیلی زشت تر  
 از او یک جا بوده ایم و هیچ وقت هم نترسیده ایم.  
 شهرناز: این دیگه خیلی نفرت انگیزه.  
 ارنواز: بله، او قاتل برادر ماست.  
 شهرناز: هر وقت پیدا می شود، من حس می کنم که مرگ در مقابل من  
 پیدا شده.  
 ارنواز: ولی من او را به همان صورتی که هست می بینم.  
 شهرناز: حالا هر جوری شده باید فکری به حال خودمون بکنیم.  
 ارنواز: چه فکری؟  
 شهرناز: حالا که خلاصی از دست او به هیچ صورتی ممکن نیست، فکر  
 می کنی که یه جوری باهاش کنار بیائیم.  
 ارنواز: کنار بیائیم؟  
 شهرناز: آخه چاره دیگه ای نداریم.  
 ارنواز: چه جوری کنار بیائیم؟  
 شهرناز: منظورم اینه کاری بکنیم که باهامون مهربون باشه، اذیتمون  
 نکنه.  
 ارنواز: باهامون مهربون باشه؟ برای این کار لازمه که اول خود ما با او



مهربون باشیم.  
 شهرناز: منظور منم همینه.  
 ارنواز: راستی؟ خوبه.  
 شهرناز: پس تو هم موافقی؟ آره؟  
 ارنواز: من؟ (پوزخند می زند.) ابدأً.  
 شهرناز: ولی کار دیگه ای نمی تونیم بکنیم. برای این که از این همه  
 اضطراب و دلهره راحت بشیم لازمه که...  
 ارنواز: (حرف او را قطع می کند.) با او کنار بیائیم و ازش اطاعت بکنیم.  
 بله؟ من، من نمی تونم.  
 شهرناز: پس چه کار بکنیم؟  
 ارنواز: من یکی که حاضر نیستم. من تا وقتی قادرم مقاومت می کنم.  
 شهرناز: اذیت مون می کنه.  
 ارنواز: می دونم.  
 شهرناز: شکنجه مون میده.  
 ارنواز: اینارام می دونم.  
 شهرناز: ولی من نمی خوام. من حاضر نیستم.  
 ارنواز: حالا که این طوره، راه خودتو برو.  
 شهرناز: تو چی؟  
 ارنواز: منم راه خودمو می رم.  
 شهرناز: نه، نه، منو تنها نذار. من از تنهائی می ترسم. خواهش می کنم،  
 خواهش می کنم. (دامن ارنواز را چنگ می زند.)

## صحنه نهم

شهرناز - ارنواز - ضحاک

(ضحاک با دو بشقاب روی پله‌ها ظاهر می‌شود.)

ضحاک: به‌به، به‌به، خوش اومدین، خوش اومدین، خوش اومدین. (شهرناز خود را پشت ارنواز قایم می‌کند.) مهمونای خوشگل من (در حال پائین آمدن از پله‌ها.) حالا می‌فهمم چرا همه چیز، این همه دلپذیر و خوشایند شده، نگو که دو تا ماه قصر ما را روشن کرده. خب، خب، خب، (به پائین پله‌ها می‌رسد.) چرا سرپا؟ ها؟ چرا نمی‌شینین؟ شما این جا. (سکوی دست راست را به ارنواز نشان می‌دهد.) و شمام اونجا. (سکوی دست چپ را به شهرناز نشان می‌دهد.) بشینین، بشینین که براتون غذا آوردم. (دخترها روی دو سکوی مقابل می‌نشینند.) امشب، آشپز من غذای فوق‌العاده خوش‌مزه‌ای درست کرده. راستش این‌که خود من هم کمکش کرده‌ام (می‌خندد.) البته محض خاطر شما (یکی از بشقاب‌ها را جلو ارنواز و دیگری را جلو شهرناز می‌گذارد.) خیال نمی‌کنم تا حال چنین غذائی خورده باشین، غذائی که پکری و کسالت را از بین ببرد، خوشی و نشاط بیاره، و بی‌اشتهاترین آدم‌ها از خوردن آن سیر نشن. خب، حالا فکر می‌کنم پیش از هر صحبت و کاری باید غذا خورد، بعله، پس بخورین دیگه، بخورین. (دخترها تکان نمی‌خورند.) چرا نمی‌خورین؟ چرا ساکت نشستین؟

ارنواز: من نمی‌خورم.

ضحاک: نمی‌خوری؟ چرا نمی‌خوری؟

شهرناز: ما... ما اشتها نداریم.

ضحاک: آگه بخورین اشتها پیدا می‌کنین.

شهرناز: (در حالی که به بشقابش خیره است.) ما تا حال هم چو چیزی نخوردیم.

ضحاک: می‌دونم، خودم بهتون گفتم.

شهرناز: آخه، آخه اینا چیه؟ (بشقاب را نشان می‌دهد.)

ضحاک: (مهربان نزدیک می‌شود.) کدوما؟

شهرناز: اینا، اینا، اینا گردها؟

ضحاک: (می‌خندد با انگشت تکه‌ای از بشقاب شهرناز برمی‌دارد.) اوه،

اینجا گنجشک‌اند. (تکه‌ای را که برداشته می‌خورد.)

شهرناز: چی؟ (با وحشت خود را عقب می‌کشد.) گنجشک؟

ضحاک: آره، این‌ها گنجشک‌اند، گوشت گنجشک، غذای گنجشک.

بخورین، بخورین! (تکه دیگری برداشته می‌خورد.)

شهرناز: نه، نه، من نمی‌تونم، نمی‌تونم.

ضحاک: حالا یه ذره بجش.

شهرناز: نه، نه، نه. (بلند شده خود را به ارنواز می‌رساند.)

ضحاک: (به طرف ارنواز می‌رود.) تو چی؟ تو؟ تو هم نمی‌خوری؟

(شهرناز از ارنواز جدا شده سر جای خود برمی‌گردد.)

ارنواز: نه!

ضحاک: به هیچ وسیله‌ای حاضر نیستی بخوری؟

ارنواز: نه!

ضحاک: حتی آگه من خیلی جدی ازت بخوام؟

ارنواز: من نمی خورم.

ضحاک: (به وسط صحنه برمی گردد.) پس هیچ کدامتون نمی خورین؟  
شام منو قبول ندارین، مهمونی منورد می کنین. ها، بسیار خب، بسیار  
خب. (سرش را بالا می کند و داد می زند.) بابا! بابا!

## صحنه دهم

شهرناز - ارنواز - ضحاک - آشپز

(آشپز در حالی که لباس عوض کرده، کاسکت از سر برداشته، روی پله ها  
ظاهر می شود.)

آشپز: چیه بابا؟

ضحاک: اینا نمی خورن.

آشپز: نمی خورن؟ چطور نمی خورن (بدو بدو پله ها را پائین می آید).  
ضحاک: ایناهاش، حاضر نیستن بخورن.

آشپز: (به شهرناز.) حاضر نیستی؟ (شهرناز بلند شده خود را به ارنواز  
می رساند.)

شهرناز: ما این غذا را دوست نداریم.

آشپز: (به ضحاک.) خیلی خب، حالا که اینو دوست ندارن، ما یه چیز  
دیگه واسه شون درست می کنیم، در یه چشم بهم زدن. (رو به  
دخترها.) خب، خانوما، چی دوست دارین؟ ها؟ چی چی دوست  
دارین؟ گوشت اسب؟ گوشت گاو؟ گوسفند؟ یا گوشت پرنده، یا  
گوشت خزنده ها؟

ارنواز: ما هیچ وقت گوشت نخوردیم.

ضحاک: ولی شما پیش از اون که بفهمین این غذا از گوشت درست شده، حاضر نشدین بخورین.

شهرناز: من... من اونوقت اشتها نداشتم.

ضحاک: (به ارنواز.) تو... تو چی؟

ارنواز: من تصمیم داشتم که چیزی نخورم.

ضحاک: نخوری؟ چرا نخوری؟

ارنواز: ما را به اجبار به این جا آورده‌ان، و من دست‌کم این اختیار را دارم که چیزی بخورم یا نخورم.

ضحاک: پس از اول تصمیم داشتی که نخوری؟

ارنواز: بله.

ضحاک: تصمیم تو جدیست؟

ارنواز: بله.

ضحاک: تا کی؟

ارنواز: تا وقتی که در این جا هستم.

ضحاک: پس تو تصمیم داری که با گرسنگی بمیری، بله؟ (ارنواز

جواب نمی‌دهد.)

آشپز: (به ارنواز.) نمی‌پرسی چرا؟ ها؟ نمی‌پرسی؟

ضحاک: حالا که نمی‌پرسه، من خودم بهش می‌گم. (به ارنواز و

شهرناز.) شما دو تا، تا آخر عمر از قصر بیرون نخواهید رفت.

شهرناز: چی؟ چی؟ تا آخر عمر؟

ضحاک: بله، تا آخر عمر.

شهرناز: چرا آخه، چرا؟

ضحاک: برای این‌که، من این‌طور خواستم. (ارنواز بلند شده وسط صحنه آمده است.)

شهرناز: چطور ممکنه، چطور ممکنه، من نمی‌تونم، ما نمی‌تونیم، ما می‌خواهیم بریم.

آشپز: برین؟ کجا برین؟ به بخت خود لگد می‌زنین؟

شهرناز: من نمی‌تونم، من می‌ترسم، ما می‌ترسیم.

ضحاک: می‌ترسین؟ از کی؟ از چی؟

شهرناز: (در حالی که خود را در پناه ارنواز گرفته.) همین جوری، همین جوری.

آشپز: بله، درسته. و برای این‌که ترستون بریزه، سعی کنین به هر چیزی که در این جاست عادت کنین.

شهرناز: عادت؟ عادت به چی؟

ضحاک: به همه چی.

آشپز: و قبل از هر چیز به خوراکی‌هایی که در قصر تهیه می‌شه.

شهرناز: آخه ما هیچ وقت از این چیزا نخوردیم.

ضحاک: اوه، تازه ما از یه گنجشک شروع کردیم.

آشپز: (تکه‌ای از ظرف ارنواز برمی‌دارد.) ها، گنجشک، گنجشک.

ضحاک: (تکه‌ای از ظرف شهرناز برمی‌دارد.) ندیدین چه موجود

کوچولو و ظریفیه؟ (آشپز به دنبال ضحاک، در حالی که تکه غذا را به

دست دارند به طرف شهرناز می‌روند. شهرناز با وحشت دور ارنواز

می‌چرخد و ارنواز ساکت ایستاده هر سه نفر مرتب دور ارنواز

می‌چرخند.)

- آشپز: چه جوری می پره؟
- ضحاک: چه جوری می شینه؟
- آشپز: چه جوری بلند می شه؟
- ضحاک: سرشو مثل فندق این و اون ور می چرخونه.
- آشپز: فضوله و...
- ضحاک: همه جا رو می پاد.
- آشپز: اول صبحی بلند می شه و شلوغ می کنه.
- ضحاک: سر و صدا راه می اندازه.
- آشپز: همه رو بد خواب می کنه.
- ضحاک: مزاحمه.
- آشپز: پرروست.
- ضحاک: از هیشکی نمی ترسه.
- آشپز: هیچ چیز سرش نمی شه.
- ضحاک: هزار دفه کیش بکنی دوباره میاد.
- آشپز: و از رو نمی ره.
- ضحاک: و به همین دلیل...
- آشپز: باید بخوریمش.
- ضحاک: اگه از گنجشک شروع کنین، اون وقت یواش یواش عادت می کنین به...
- آشپز: خوردن چیزای مهم تر و بزرگ تر.
- ضحاک: حالا دهن تو واکن.
- آشپز: واکن و بخور.

شهرناز: نه، نه، نمی خورم. من نمی خورم. (فرار کرده به پای پله‌ها پناه می‌برد.)

ضحاک: نمی خوری؟ بسیار خب (رو به آشپز.) ولش کن. (آشپز و ضحاک تکه‌هائی را که به دست دارند می‌خورند.) خیلی خوب شد (می‌خندد.) آخر سر منظور من عملی شد. من انتخاب خودمو کردم (رو به شهرناز.) اول نوبت تست.

شهرناز: نوبت من؟

ضحاک: بله، نوبت تو.

شهرناز: نوبت چی؟

ضحاک: که اول با تو می‌رم بالا.

شهرناز: (بالا را نگاه می‌کند.) بالا؟ کجا؟

ضحاک: (در حالی که به طرف شهرناز می‌رود.) توی خوابگاه.

شهرناز: نه، نه، نه، من می‌خورم، من می‌خورم (چند تکه تندتند از بشقاب برمی‌دارد و می‌بلعد، حال آشفته‌ای دارد و به خود مسلط می‌شود. ضحاک می‌ایستد، یک مرتبه به همراه آشپز به خنده می‌افتد.)

ضحاک: (به طرف ارنواز.) تو؟ تو چی؟ نمی خوری؟

ارنواز: نه، من نمی خورم.

ضحاک: به هیچ وسیله‌ای؟

ارنواز: نه.

ضحاک: بسیار خب، حالا امتحان می‌کنیم. (به طرف محبس می‌رود و در را باز می‌کند، طناب را می‌گیرد و می‌کشد. جمشید پشت میله‌ها پیدا می‌شود.)



## صحنه یازدهم

شهرناز - ارنواز - ضحاک - آشپز - جمشید

(با دیدن جمشید، شهرناز و ارنواز فریاد می‌کشند و به طرف میله‌ها می‌دوند)

ولی ضحاک جلوی آن‌ها را می‌گیرد.)

شهرناز: جمشید، جمشید!

ارنواز: برادرمون جمشید.

ضحاک: بله، جمشید.

شهرناز: پس تو زنده‌ای، ها، زنده‌ای.

ضحاک: می‌بینی که زنده‌س.

ارنواز: مردم خیال می‌کنند که تو کشته شده‌ای.

شهرناز: همه برات عزادارن، گریه می‌کنن.

ارنواز: اوضاع کاملاً بهم ریخته، هیشکی از ترس نمی‌تونه اسم تو رو

به زبون بیاره.

شهرناز: همه را اذیت می‌کنن.

ارنواز: دوباره نجیب‌زاده‌ها و مؤبدان سرکار برگشته‌اند.

شهرناز: ماها رام آوردن این‌جا.

ارنواز: سکوت و دل‌مردگی همه‌جا را گرفته.

شهرناز: من می‌ترسم، ما می‌ترسیم، یه کاری بکن... یه کاری بکن.

ضحاک: (با صدای بلند و به همراه آشپز به خنده می‌افتد.) ببین از کی

کمک می‌خوان (به دخترها.) از این بدبخت هیش کاری برنمیاد. اگه

می‌تونست که برای خودش می‌کرد. تازه همین حالام مرگ و زندگی

اون به دست شماست.

آشپز: (روی شانهٔ ارنواز می‌زند.) منظورش توئی، متوجه شدی؟

ارنواز: به دست من؟

ضحاک: بله، به دست تو. (شروع به کشیدن طناب می‌کند.)

ارنواز: من، من چه کار می‌تونم بکنم؟

ضحاک: تا وقتی که تو غذا نخوری، من این طنابو می‌کشم و هر

اتفاقی ام که بیفته، تقصیرش به گردن تست (طناب را می‌کشد، کلهٔ

جمشید به میله‌ها فشرده شده است.)

ارنواز: نکن، نکن، رهاش کن.

ضحاک: چند ثانیه بیشتر فرصت نیس، می‌بینی که، می‌بینی که.

(چشم‌های جمشید برجسته شده، در حال خفگی است.)

ارنواز: رهاش کن، رهاش کن (به طرف ظرف غذا می‌رود و چند تکه

می‌بلعد. ضحاک و آشپز با صدای بلند به خنده می‌افتند، ضحاک در

محبس را می‌بندد، ارنواز که حال آشفته‌ای دارد، به جرز پله‌ها تکیه

می‌دهد.)

## صحنهٔ دوازدهم

شهرناز - ارنواز - ضحاک - آشپز

ضحاک: (به ارنواز نزدیک می‌شود.) خب، خوشمزه بود، مگه نه؟

آشپز: (به طرف ارنواز می‌رود.) و از همه اون چیزهائی که تا حال

خورده بودی بهتر بود. مگه نه؟

ضحاک: دیدین که کاری نداره، و خیلی ام‌راحته.

آشپز: و آدم زود عادت می‌کنه.  
 ضحاک: البته منظورم غذا نیس ها. منظورم اطاعته. حالا می‌تونین  
 برین (شهرناز بدو بدو از پله‌ها بالا می‌رود و وسط پله‌ها می‌ایستد و منتظر  
 ارنواز می‌شود. ارنواز با طمثنایینه پله‌ها را بالا می‌رود، شهرناز سعی می‌کند  
 دست ارنواز را بگیرد، ولی ارنواز بی‌اعتنا به او پله‌ها را بالا رفته ناپدید  
 می‌شود.)

## صحنه سیزدهم

ضحاک - آشپز

ضحاک: (افسرده نشسته است.) چرا باید این جوری بشه؟

آشپز: چه جوری؟

ضحاک: چرا باید از من بترسن؟

آشپز: چه بهتر، چه بهتر.

ضحاک: اونا از من متنفرنند.

آشپز: مهم اینه که تو متنفر نباشی.

ضحاک: ولی من نمی‌خواستم این جوری پیش بیاد.

آشپز: اتفاقاً همینش بهتر بود.

ضحاک: چی ش بهتر بود؟

آشپز: اولاً که زهرچشمی ازشون گرفتی.

ضحاک: خب؟

آشپز: و بعدشم که خوب شناختیشون.

ضحاک: شناختمشون؟ (به فکر می‌رود.) آره شناختمشون.

آشپز: راستی کدوم یکی به نظرت جالب اومد؟

ضحاک: ارنواز.

آشپز: چرا؟

ضحاک: اون کمتر می ترسید.

آشپز: ولی عوضش بیشتر مقاومت می کرد.

ضحاک: من از کسی که زود تسلیم بشه نفرت دارم.

آشپز: ولی اونم چاره ای جز تسلیم نداره.

ضحاک: پس در این صورت هیچ چیز فایده نداره.

آشپز: فایده نداره؟ چطور فایده نداره، همه چی فایده داره، تو هنوز

انواع و اقسام فایده ها را نمی شناسی. ببینم خسته ای؟

ضحاک: آره.

آشپز: بی حوصله ام هستی؟

ضحاک: آره.

آشپز: گرسنه ت هم هست؟

ضحاک: تقریباً.

آشپز: همه ش تقصیر خستگی و گرسنگی یه. پاشو یه ذره اخماتو

واکن، یه ذره بخند. الان می رم برات غذا بیارم. غذائی که پکری رو از

بین بیره، تن و بدنتو قوی کنه، خوشی و نشاط بیاره. موافقی؟

ضحاک: موافقم.

آشپز: حالا تا من برگردم برو یه ذره سر به سر این یارو بذار تا

حوصله ات سر نره.

(آشپز در حالی که زیر لب آوازی زمزمه می کند بشقاب ارنواز و شهرناز

را برمی دارد و فرزند و چابک از پله ها بالا می رود.)

## صحنه چهاردهم

ضحاک - جمشید

(ضحاک می رود و در آهنی را باز می کند و طناب را می گیرد و می کشد.)  
ضحاک: هی، ممکنه یه دقه بیای پشت میله ها. (جمشید ظاهر می شود.) انگار تو از تاریکی خیلی خوشت میاد؟  
جمشید: نه، زیاد خوشم نمیاد.

ضحاک: پس چرا همیشه می ری اون ته ته ها؟  
جمشید: وقتی در بسته س، همه جا یک سان تاریکه.  
ضحاک: وقتی در بازه چی؟

جمشید: اون وقت می دونم که در بندم.  
ضحاک: حداقل از این جا که می تونی بیرونو ببینی.  
جمشید: بیرون چی رو ببینم؟ تو رو؟ یا عمله و اکره تو رو؟  
ضحاک: (غضبناک.) تو خیلی جسوری.  
جمشید: می دونم.

ضحاک: از من نمی ترسی؟  
جمشید: اصلاً.

ضحاک: می دونی که کشتن تو برای من مثل آب خوردنه؟  
جمشید: مطمئنم.

ضحاک: با وجود این از من، یعنی از مرگ نمی ترسی؟  
جمشید: همین طوره.

ضحاک: (چند لحظه ای به صورت جمشید خیره می شود.) ولی قیافه ات

نشون می ده که خیلی دلخوری.

جمشید: بابت خودم نه.

ضحاک: پس بابت چی؟

جمشید: از این که نقشه هام عملی نشد و کارهائی که می کردم، نیمه تمام موند.

ضحاک: چه کارائی می خواستی بکنی؟

جمشید: تو از فهم اونا عاجزی.

ضحاک: یعنی من این همه کودنم؟

جمشید: نه، تو کودن نیستی. منتهی با دنیای من آشنا نیستی.

ضحاک: با دنیای خودم چی؟

جمشید: با دنیای خودت که البته.

ضحاک: پس فرقی بین من و تو نیست.

جمشید: چرا فرق زیادی هست. تو جانوری هستی که همه چیز رو برای خودت می خواهی، و تنها هدفت پروار کردن خودته.

ضحاک: تو مگه این طوری نبودی؟

جمشید: نه، من از چاقی مفرط نفرت داشتم.

ضحاک: و چه کار می خواستی بکنی؟

جمشید: می خواستم به همه چیز شکل بدم، دنبال ترکیب تازه ای بودم.

ضحاک: مگه من این کارو نمی کنم؟

جمشید: نه، تو همه چیزو از شکل می اندازی.

ضحاک: پس چطور شد که نتونستی و به این حال و روزگار افتادی؟

جمشید: اول امیدواری زیاد من کار را خراب کرد.

ضحاک: امیدواری به چی؟

جمشید: که دنیا هر چیز سالم و تازه را خیلی راحت می‌پذیرد.

ضحاک: دوم؟

جمشید: اعتماد به دیگران.

ضحاک: اعتماد به کی‌ها؟

جمشید: به اون‌هائی که تمام شبانه‌روز مثل پروانه دوروبر من می‌گشتن.

ضحاک: کی‌ها بودن؟

جمشید: همونائی که الان دوروبر تو هستن. نجباء و بزرگ‌زادگان.

ضحاک: نجباء و بزرگ‌زادگان؟

جمشید: بله، همونها. که فکر می‌کردم در هر کاری با من همراهان.

ضحاک: تو کی متوجه دشمنی‌شان شدی؟

جمشید: درست لحظه‌ای که از در و دیوار ریختند و دستگیرم کردن.

ضحاک: پیش از آن رفتارشان با تو چگونه بود؟

جمشید: شبیه رفتاری که حالا با تو دارند.

ضحاک: به چند نفرشان اعتماد داشتی؟

جمشید: به همه‌شان.

ضحاک: به هیچ‌کدوم مشکوک و مظنون نبودی؟

جمشید: به هیچ‌کدام.

ضحاک: فکر نمی‌کردی کسی به تو خیانت کنه؟

جمشید: علتی برای خیانت نمی‌دیدم.

ضحاک: کی بیشتر از همه به تو نزدیک بود؟

جمشید: نجیب زاده بزرگ.

ضحاک: نجیب زاده بزرگ؟

جمشید: بله او بود که اول بار دست‌های مرا بست.

ضحاک: وقتی گرفتنت چه کارت کردند؟

جمشید: رفتارشان با من چنان عوض شد که خیال کردم توی خواب

گرفتار کابوس شده‌ام.

ضحاک: و بعد؟

جمشید: مرا توی زندان کردند، در همه جا جار زدند که من به اذن

خدا کشته شده‌ام و آن وقت دستور شادمانی صادر کردند.

ضحاک: به کیا؟

جمشید: به مردم و به خودشان. من که از بیرون خبر نداشتم. ولی

داخل قصر چندین شبانه روز بزن و بکوب راه انداختن، و دوباره

مؤبدان و رمالان و نظامیان و نجباء قصر را پر کردن و من غیر از صدای

پای کوبی و کف زدن‌ها چیز دیگری نمی‌شنیدم. شب‌ها آتش‌بازی

مفصلی راه می‌افتاد، من به صدای ترقه‌ها خیال می‌کردم که دنیا را

آتش زده‌ان.

ضحاک: پس چرا نکشتنت؟

جمشید: این قربانی را برای تو نگر داشتن.

ضحاک: ببینم، به نظر تو مقصر اصلی کی بوده؟

جمشید: خودم.

ضحاک: چرا؟



جمشید: من بین یک مشت مار زندگی می‌کردم و در حالی که خودم  
چنین نبودم. وقتی بین مارها زندگی می‌کنی، نمی‌تونی مار نباشی.

ضحاک: (چند لحظه سکوت و تفکر.) اگر آزادت بکنم چه کار می‌کنی؟

جمشید: همان راه اولی را می‌روم.

ضحاک: به همان صورت قبلی؟

جمشید: نه، این بار بدون امید و بدون اعتماد.

ضحاک: ببینم، بزرگ‌ترین دشمن تو فعلاً کیست؟

جمشید: تو.

ضحاک: من؟

جمشید: بله، تو، تو تنها کسی هستی که آن‌ها را حفظ می‌کنی و آن‌ها  
هم در عوض ترا محافظت می‌کنن.

ضحاک: می‌خواهی عوض دشمنی بین من و تو، دوستی باشد؟

جمشید: چنین چیزی ممکن نیست.

ضحاک: حالا که ممکن نیست، پس توی این هولفدوننی بمان. (در آهنی

مجس را می‌بندد.)

## صحنه پانزدهم

ضحاک - آشپز

(ضحاک با سوءظن در حالی که مواظب اطرافش هست روی سکو می‌نشیند. یک مرتبه صدای خنده‌ای از بالای پله‌ها بلند می‌شود.)

ضحاک: (از جا می‌پرد.) کی بود؟

آشپز: (که طشت بزرگی روی سر و مقداری چنگال‌های ریز و درشت و جورواجور به دست دارد بالای پله‌ها ظاهر می‌شود.) منم من، شام

آوردم. غذاهای جورواجور، همه خوب، همه خوشمزه. همه باب

طبیع تو. (از پله‌ها پائین می‌آید و طشت را جلوی ضحاک می‌گذارد و

چنگال‌ها را به دست می‌گیرد.) بسیار خب شروع می‌کنیم. (متوجه قیافه

درهم‌رفته ضحاک می‌شود.) بازم که اخمات تو همه چی شده؟

ضحاک: (بلند می‌شود و بالحنی که انگار رازی را فاش می‌کند.) همه جا

پره.

آشپز: پره؟ از چی پره؟

ضحاک: از دشمن.

آشپز: خب، معلومه، این که خبر تازه‌ای نیس.

ضحاک: همه خائن‌اند، همه.

آشپز: البته تا وقتی که خیانت نکنن.

ضحاک: بالاخره می‌کنن، من مطمئنم که می‌کنن.

آشپز: (قد راست می‌کند و اطرافش را نگاه می‌کند.) چی شده؟

ضحاک: همه جا پر ماره (با دست تالار دست راست را نشان می‌دهد.)

همه اینا (و تالار دست چپ را نشان می دهد.) و همه اینا. همه شون خطرناکن.

آشپز: کی بهت گفت؟ (در را نشان می دهد.) اون بهت گفت؟

ضحاک: (با خود.) وقتی بین یه مشت مار زندگی می کنی، نمی تونی مار نباشی.

آشپز: البته، البته، این حرف کاملاً درسته.

ضحاک: (جدی.) حالا من چه کار کنم؟

آشپز: حالا که این جوره، تو هم سعی کن که مار قوی تری باشی.

ضحاک: مار؟ چه جوری می شه؟ چه جوری ممکنه؟

آشپز: این که کاری نداره، راه و چاره ش پیش منه.

ضحاک: چه کار می کنی؟

آشپز: تو که می دونی من به هر کاری قادرم.

ضحاک: (اول با تردید و بعد محکم و از روی ایمان.) می دونم... می دونم، می دونم.

آشپز: پس حرف منو گوش کن. بشین و غذا تو بخور. (ضحاک می نشیند

و آشپز با چنگال غذا برمی دارد.) من اون چنان تو را قوی کنم که زور

هیچ افعی در تو کارگر نباشه. حالا دهن تو واکن (غذا به دهان ضحاک

می گذارد.) این برای تقویت نیروی جسمانی. (تکه دیگری به دهان

ضحاک می گذارد.) و این برای تیزهوشی و قدرت فکری (تکه دیگری

به دهان ضحاک می گذارد.) و اینم برای خوشی و نشاط.

ضحاک: دیگه بسه، بسه، نمی خورم.

آشپز: نه، نه، باید بخوری.

ضحاک: نمی تونم، نمی تونم.

آشپز: ولی قرار شد که حرف منو گوش بکنی.

ضحاک: دیگه اشتها ندارم.

آشپز: بسیار خب، این آخرین لقمه. (با چنگال تکه‌ای غذا برمی دارد).

این همونه که می گفتم، خوب نگاهش کن ببین چی می بینی.

ضحاک: دانه‌های سیاه و سفید، مخلوط هم.

آشپز: بله، این همون لقمه‌ای ست که معجزه می کنه.

ضحاک: معجزه؟

آشپز: بله، دهن تو واکن. (ضحاک می خورد و مزه مزه می کند.) مزه خوبی

داره، نه؟

ضحاک: یه جور غریبیه.

آشپز: خوشت آمد؟

ضحاک: آره، خیلی.

آشپز: تند و تیزه، نه؟

ضحاک: آره، می سوزونه.

آشپز: الان تمام دلت گرم شد.

ضحاک: آره، آره.

آشپز: خود را محکم و قوی حس می کنی.

ضحاک: انگار از زیر بغل هام گرفته‌ن و بلندم می کنن، همه جا رو روشن

و دقیق می بینم. دو رشته از دو طرف گردنم دارن می رن بالا... آه،

(دست به سر می گذارد.) تموم کله‌م گرم شد، پر شد.

آشپز: با چی؟ با چی پر شد؟

ضحاک: با یه چیز نرم، با یه چیز گرم.  
 آشپز: آره، آره، با دو تا مار سیاه و کوچولو.  
 ضحاک: (از جامی جهد.) چی؟ مار؟ مار سیاه؟  
 آشپز: آره، مار، مگه خودت نمی خواستی؟  
 ضحاک: مار تو کله من؟  
 آشپز: بهترین جائی که می تونه رشد بکنه.  
 ضحاک: اونا مغز منو می خورن.  
 آشپز: تو هم مغز دیگرانو می خوری.  
 ضحاک: اونا منو نابود می کنن.  
 آشپز: اونا تو رو از نابودی نجات می دن.  
 ضحاک: (به طرف آشپز حمله می کند.) من نمی خوام، من نمی خوام، من  
 می ترسم، من نمی تونم، الان، الان خفت می کنم، زود باش، زود باش  
 نجاتم بده.  
 آشپز: چارهش خیلی آسونه. دهن تو واکن. (تکه ای غذا برمی دارد.) اینو  
 بخوری درس می شه. (ضحاک با ولع غذا را می بلعد.) خب، چی حس  
 می کنی؟  
 ضحاک: (به دیوار تکیه کرده چشم هارا بسته است.) چی حس می کنم؟  
 آره دارم آروم می شم، خنک می شم، کله م داره خالی می شه، خالی  
 می شه.  
 آشپز: دیگه عصبانی نیستی؟  
 ضحاک: نه دیگه، نیستم.  
 آشپز: دیگه نمی خوای منو خفه کنی؟

ضحاک: نه، ديگه نمي خوام.

آشپز: ساکت و آروم شدي. آره؟ مثل پيرزنا. (ضحاک جواب نمي دهد و آشپز بساطش را جمع مي کند و طشت را روي سر مي گيرد.) حالا ديگه بيشرتر به درد کار کردن در مزرعه مي خوري تا اين جا نشستني. (در حالي که پله ها را بالا مي رود.) مواظب ماراي دور و ورت باش. (به آخرين پله ها رسيده است.)

ضحاک: (با نگاه او را دنبال مي کند و بعد بلند شده جلو مي رود. پيش از اين که آشپز ناپديد شود.) هي، بابا! بابا!  
آشپز: (برمي گردد و نگاه مي کند.) چيه؟  
ضحاک: يه دقه بيا پائين.

آشپز: چي مي خواي؟

ضحاک: يه تکه... يه ذره از اون...

آشپز: (با تعجب.) هوا! چطور شد؟

ضحاک: احساس ضعف مي کنم. کله ام خالي و پوکه، خواهش مي کنم. (چند پله بالا مي رود.)

آشپز: (چند پله پائين آمده.) پس تغيير عقیده دادی؟

ضحاک: خواهش مي کنم، خواهش مي کنم.

آشپز: ديگه نمي ترسي؟

ضحاک: نه، نه، ديگه نمي ترسم.

آشپز: حالا دهننت را واکن (طشت را زمين مي گذارد، با چنگال تکه اي غذا به دهان ضحاک مي گذارد. ضحاک تکه غذا را مي بلعد، چند لحظه بهم ديگر نگاه مي کنند و هر دو با صدای بلند و قوی به خنده مي افتند. آشپز طشت را برداشته، با عجله بالاي پله ها ناپديد مي شود.)

## صحنه شانزدهم

### ضحاک

(ضحاک دور و برش را نگاه می‌کند و با قدم‌های سنگین و محکم پله‌ها را پائین می‌آید، انگار با جمعیت ناپیدای تالارهای راست و چپ صحبت می‌کند.) و حالا من قادرم بدون هیچ ترس و واهمه‌ای بین شماها زندگی کنم (در را نشان می‌دهد.) و او که از نژاد و تبار خودتون بود نتوانست. دیگه زور هیشکی به من نمی‌رسه، هیچ کاری نمی‌تونین با من بکنین، من چشم‌هام بازه، من مسلح‌م، من دو تا محافظ دارم، من مواظب خودم هستم. من جمشید نیستم. من ضحاکم.

پایان پرده دوم

پردهٔ سوم



## پیش در آمد

جارچی: (با احتیاط وارد صحنه می شود، پاورچین پاورچین پیش می آید، هرچند قدم یک بار نوک انگشتانش را روی پرده طبل می کشد. جلو صحنه که می رسد، دور و برش را نگاه می کند و دوباره چند ضربه می زند.)

جارچی: ش... ش... ش... شما هم ش... ش... شنیدین؟ ز... ز... نشنیدین؟ (طبل می زند و اطرافش را نگاه می کند.) ه... ه... تو شهر خبر دارن... همه می دونن... ش... ش... شماها چه طور نمی دونین؟ (طبل می زند.) دو... دو... دوتا... دوتا مار سیاه پ... پیدا شده (طبل می زند و با احتیاط اطرافش را نگاه می کند.) دو... دوتا مار خطرناک (طبل می زند.) ه... ه... می می ترسن. ش... ش... شماها نمی ترسین؟ (طبل می زند.) هی... بی... زی... زی... زیر پات نبود. نه... خ... خ... خدا را شکر (طبل می زند.) ج... جیب هاتونو بگردین. مو... مواظب با... باشین. ی... یه نیش که بربزنه... ه... همون جا جا... خ... خشک می شین.

## صحنه هفدهم

### مؤبدها - ضحاک

(سه مؤبد با عجله، نعره کشان وارد صحنه می شوند.)

هر سه مؤبد: خطر! خطر! خطر! (جارچی دست و پاگم کرده فرار می کند و از صحنه خارج می شود.) خطر! خطر! (ضحاک سراسیمه وارد می شود.)  
مؤبدها: خطر! خطر قربان!

مؤبد اول: یه خطر خیلی جدی.

مؤبد سوم: مواظب باشین، مواظب خودتون باشین قربان.

ضحاک: (هراسان.) چی شده؟ چه خبر شده؟ (هر سه مؤبد با عجله به طرف او هجوم می آورند. ضحاک وحشت زده شمشیر می کشد.) نیائین جلو، نیائین جلو. (هر سه مؤبد سر جا خشک می شوند.) چی شده؟  
مؤبد اول: یک خطر جدی قربان شما رو تهدید می کنه.

ضحاک: منو تهدید می کنه؟

مؤبد دوم: بله قربان، همه جا رو باید گشت، همه جا رو باید بهم ریخت.

مؤبد سوم: تمام قصر، تمام سوراخ سمبه ها رو.

ضحاک: چرا؟ واسه چی؟

مؤبد اول: باید هر چه زودتر پیدا شون کرد.

مؤبد دوم: و گرفت شون.

مؤبد سوم: و نابود شون کرد.

ضحاک: کیا رو؟ کیا رو باید گرفت و نابودشان کرد؟

هر سه مؤبد: مار.. مارا رو قربان.

ضحاک: چی؟ مار؟

مؤبد اول: بله قربان، دو تا مار سیاه.

ضحاک: دو تا مار سیاه؟

هر سه مؤبد: بله قربان.

ضحاک: (جلوتر می آید.) این دو تا مار کجان؟

هر سه مؤبد: توی قصر، داخل قصر.

ضحاک: دو تا مار سیاه داخل قصر؟

هر سه مؤبد: (با هیجان.) بله قربان، باید هرچه زودتر پیداشون کرد، نابودشون کرد.

ضحاک: کی خبردار شدین؟

مؤبد اول: همین حالا، همین حالا فهمیدیم.

ضحاک: خودتون دیدین؟

مؤبد اول: نه قربان، نه، ما ندیدیم.

ضحاک: از کسی شنیدین؟

مؤبد دوم: نه خیر، از هیشکی نشنیدیم.

ضحاک: پس چه جوری فهمیدین؟

مؤبد اول: ستارگان برج عقرب...

ضحاک: (با نعره.) خفه! (مؤبدها خاموش می شوند، ضحاک به طرف

آنها می رود، مؤبدان عقب عقب می روند. ضحاک دور می زند، نک

شمشیر متوجه مؤبدهاست. آرام آرام هر سه را به عقب صحنه می راند و

شمشیر را روی دل مؤبد اول می گذارد و با صدای خیلی محکم و لحن

قطعی و حتمی.) گوش کن، من همه چیزو خوب می دونم، اگه دروغ بگی، دست منم تکون نخوره، تیغه بلند و تیز این شمشیر تکون می خوره، بگو بینم کی این مطلبو به شما گفت؟  
 مؤید اول: نجیب زاده بزرگ.

ضحاک: (با حیرت.) نجیب زاده بزرگ؟ (چند قدم عقب می رود.)  
 مؤید اول: بله قربان.

ضحاک: چی به شما گفت؟

مؤید اول: ما خواب بودیم که آمد و بیدارمون کرد که دو تا مارتوی قصر پیدا شده. اصرار داشت هرچه زودتر شما را خبر کنیم.

ضحاک: مطمئن بود؟

مؤید اول: بله قربان.

ضحاک: پس چرا خودش نیومد خبرم کنه؟

مؤید اول: فکر می کرد که حرف ما سه نفر و شما زودتر قبول می کنین.

ضحاک: و شما برای چی قبول کردین؟

مؤید اول: برای نجات شما این کارو به عهده گرفتیم.

ضحاک: برای نجات من؟

هر سه مؤید: بله، بله قربان.

ضحاک: پس چرا دروغ گفتین؟

مؤید اول: دروغ؟

ضحاک: چرا باز، پای ستاره ها را به میان کشیدین؟ (سکوت.) جوابی

ندارین؟ نه؟ خیلی خب. حالا بگین بینم او خودش مارا رو دیده بود؟

مؤید اول: نه... نه خیر قربان.

ضحاک: از کسی شنیده بود؟

مؤید اول: نه، ... نه قربان فکر نمی‌کنم.

ضحاک: پس همین جوری خودش فهمیده بود. آره؟

مؤید اول: شا... شاید... بله، حتماً این جوری بود.

ضحاک: (با خود.) همین جوری خودش. (با سوءظن اطرافش را نگاه

می‌کند.) ببینم به نظر شما... این مارا از کجا آمده؟

مؤید دوم: از کجا؟... نمی‌دونیم (مؤیدها همدیگر را نگاه می‌کنند.)

ضحاک: یعنی فکر می‌کنین یکی اونا رو آورده، یا همین جوری

خودشون اومده‌ن.

مؤید اول: من، من خیال می‌کنم که یکی اونا رو آورده باشه.

مؤید دوم: منم همین‌طور.

مؤید سوم: بله، منم.

ضحاک: بسیار خب، همین امروز و فردا مجلسی ترتیب می‌دیم و

شماها در اون جلسه غیب‌گوئی می‌کنین و روشن می‌شه که کی این

کارو کرده.

مؤید اول: ولی قربان، این از حدود دانائی ما خارجه.

ضحاک: (بدون توجه به حرف‌های مؤید اول.) و ستارگان بروج

مختلف در اون مجلس به شما خواهند گفت که این کار، کار

نجیب‌زاده بزرگ بوده‌اس.

هر سه مؤید: (با تعجب و وحشت.) نجیب‌زاده بزرگ؟ نجیب‌زاده

بزرگ؟

ضحاک: حالا برین و منتظر باشین. (هر سه مؤید از طرف راست صحنه

بیرون می‌روند.)

## صحنهٔ هیجدهم

ضحاک - جمشید

(جلو می‌رود و در آهنی را باز می‌کند. طناب را می‌گیرد و می‌کشد.)

ضحاک: (فوق‌العاده خوشحال.) هی، هی، کجائی؟ خوابی؟ پاشو بیا، پاشو بیا، به خبر فوق‌العاده، به مژدهٔ خوب. (طناب را تندتر می‌کشد.) زود باش دیگه، زود باش بجنب. (جمشید خسته و گرفته پشت میله‌ها پیدا می‌شود.) کار یکی شون ساخته‌س.

جمشید: کار کی ساخته‌س؟

ضحاک: اگه بگم از خوشحالی دیوونه می‌شی. حالا حدس بزن، منظورم کیه؟

جمشید: کیه؟

ضحاک: (انگار رازی را فاش می‌کند.) نجیب‌زادهٔ بزرگ.

جمشید: نجیب‌زادهٔ بزرگ؟

ضحاک: آره، آره، تو خوشحالی؟ نه؟ بگو، بگو که خوشحالی.

جمشید: خوشحال؟ برای چی؟

ضحاک: دشمن اصلی‌ت نابود شده.

جمشید: دشمن اصلی من؟

ضحاک: آره، دشمن اصلی تو.

جمشید: دشمن اصلی من نجیب‌زادهٔ بزرگ نیست.

ضحاک: چطور نیست؟ مگه اون تو رو گرفتار نکرد؟ مگه بار اول دستای

تو رو اون نبست؟

جمشید: چرا.

ضحاک: خیلی خب، پس دشمن اصلی تو همونه.

جمشید: ولی با نابودی اون وضع من هیچ تغییر نمی‌کنه.

ضحاک: تغییر بکنه؟ چه تغییری بکنه؟

جمشید: منظورم اینه که مرگ دشمن اصلی چیزی به من نمی‌ده.

ضحاک: چیزی به تو بده؟ مگه مرگ یکی چیزی به دیگری می‌ده!

جمشید: منظورم اینه که مرگ اون به آزادی من هیچ کمکی نمی‌کنه.

ضحاک: آخه این دو تا چه ربطی بهم دارن؟ ها؟ مرگ اون و آزادی تو؟

جمشید: اگه قرار باشه که من همیشه توی این تاریک‌خانه محبوس

باشم، بیرون همه دوست من باشن یا دشمن من، چه فرقی به حال من

می‌کنه؟

ضحاک: نه، نشد. صبر کن من قضیه رو به جور دیگه مطرح کنم. تو

اول از آزادی و رهائی و چی به من می‌ده و چی به من نمی‌ده

صرف نظر کن.

جمشید: صرف نظر کنم؟

ضحاک: آره، و فرض کن که محکومی تا وقتی که زنده‌ای این تو

بمونی. مثلاً فرض کن جونوری هستی که داخل یه هم‌چولاک تاریکی

به دنیا اومده‌ای. ولی کسی مثل نجیب‌زاده بزرگ در سرنوشت تو

دخالت داشته است. و حالا دوست خوبی برای تو پیدا شده، مثل

من، که می‌تونه انتقام تو رو بگیره و دل تو رو خنک کنه، آیا تو از این

پیش‌آمد خوشحال نیستی؟

جمشید: چون مرگ اون چیزی رو تغییر نمی‌ده، بنابراین خوشحالی

موردی نداره.

ضحاک: موردی نداره؟

جمشید: نه، تو آگه جای من بودی خوشحال می شدی؟

(ضحاک به فکر می رود و جمشید آرام آرام ناپدید می شود. ضحاک

برمی گردد و در محبس را می بندد.)

## صحنه نوزدهم

ضحاک تنها

(وسط صحنه آمده است و به فکر فرورفته.)

ضحاک: من چی؟ من خوشحال می شدم؟ (به سینه خود می زند و از خود می پرسد.) تو خوشحال می شدی؟ (مصمم.) او، البته، البته که می شدم، من باید خوشحال شوم (برمی گردد و به محبس.) تو ضربه را خورده ای و کارت تمومه، ولی من مورد تهدید هستم، از همین حالا شروع شده، اول یک شایعه، بعد... (از خود می پرسد.) چه نیتی داشته؟ از کی شنیده؟ (اطرافش را نگاه می کند.) مهم نیس، اصلاً مهم نیست، از هر کی می خواد شنیده باشه، هر نیتی می خواد داشته باشه. اهمیت نداره، مهم اینه که مسئله به من مربوطه، بنابراین، من پیش از این که دنبال دلیل و حجت باشم باید جلو همه چیز را بگیرم. (با فریاد به طرف محبس.) بله من خوشحال می شدم. فرق من و تو در اینه، تو در بندی، من آزادم. تو دیگه چیزی نداری از دست بدی، ولی من برعکس تو. مرگ نجیب زاده منو از یه تهدید احتمالی نجات می ده. (برمی گردد.) بسیار خب من تصمیمو گرفتم.



## صحنه بیستم

### ضحاک - آشپز

(آشپز بالای پله‌ها ظاهر می‌شود.)

آشپز: هی!

ضحاک: (هراسان برمی‌گردد.) کیه؟ چه خبره؟ (متوجه آشپز می‌شود.)

آشپز: کله‌ش مال من.

ضحاک: تو همه‌ش به فکر خودتی. من دارم از گرسنگی می‌میرم.

آشپز: (خم شده طشت غذا را بالا می‌آورد.) اتفاقاً همه‌اش به فکر توام.

(با عجله به پائین می‌رسد.)

ضحاک: چی برام آوردی؟

آشپز: چی دلت می‌خواد؟ (طشت را روی سکو می‌گذارد.)

ضحاک: دلم می‌خواد اول پربخورم و بعد هم دلم می‌خواد که با دخترا باشم.

آشپز: پس بیا بخور، بیا بخور، تا تو حاضر بشی، من دخترا رو می‌فرستم پائین.

ضحاک: (خم شده از توی طشت تکه‌ای برمی‌دارد.) اینا، اینا چیه؟

آشپز: (در حالی که از پله‌ها بالا می‌رود.) مغز! مغز! (ناپدید می‌شود،

ضحاک تکه‌ای را که به دست دارد به دهان می‌گذارد و بدون این‌که

بجود می‌بلعد.)

## صحنه بیست و یکم

ضحاک - شهرناز - آشپز

(شهرناز از پله‌ها پائین می‌آید و ضحاک بی‌اندازه مهربان و خوشحال به

پیش او می‌رود.)

ضحاک: کو ارنواز؟

شهرناز: نیومد.

ضحاک: نیومد؟ چرا نیومد؟ گفته بودم که هر دو نفرتون بیائین.

شهرناز: با وجود این نیومد.

ضحاک: تو فهمیدی برای چی نیومد؟

شهرناز: نه، نفهمیدم.

ضحاک: حالا اون بالا چه کار می‌کنه؟

شهرناز: یه گوشه ساکت نشسته و تکون نمی‌خوره.

ضحاک: تکون نمی‌خوره؟ چرا؟ شاید از چیزی می‌ترسه. آره؟

شهرناز: شاید.

ضحاک: از چی؟ از کی؟ نکنه از من می‌ترسه؟

شهرناز: نه، اون از تو نمی‌ترسه.

ضحاک: پس از چی می‌ترسه، تو قصر که چیز ترسناکی نیست.

شهرناز: او فکر می‌کنه که دو تا مار سیاه تو قصر پیدا شده.

ضحاک: دو تا مار سیاه؟ توی قصر؟

شهرناز: آره، می‌گه دو تا مار سیاه پیدا شده.

ضحاک: خودش دیده؟

شهرناز: نه، خودش ندیده.

ضحاک: از کسی شنیده؟

شهرناز: نمی دونم.

ضحاک: در این مدت چه کارا می کرد؟

شهرناز: همه ش تو خوابگاه بود.

ضحاک: کسی سراغش نیومد؟

شهرناز: نه، من که ندیدم.

ضحاک: خودش سراغ کسی نرفت؟

شهرناز: فکر نمی کنم؟

ضحاک: تو همه اش پیش اون بودی؟

شهرناز: بله، بیشتر وقتا.

ضحاک: تو خودت چیزی به او نگفتی؟

شهرناز: من؟ راجع به چی؟

ضحاک: راجع به مارا.

شهرناز: من اصلاً چیزی در این باره نمی دونم.

ضحاک: آره، آره، ببینم، غیر از مار دیگه راجع به چی حرف می زنه؟

شهرناز: گاهی وقتا منو سرزنش می کنه.

ضحاک: چه وقتا؟

شهرناز: مواقعی که من می ترسم

ضحاک: چی می گه.

شهرناز: اون عقیده داره که ترس همیشه کارو خراب تر می کنه.

ضحاک: تو هم قبول می کنی؟

شهرناز: بله، وقتی اون حرف می زنه، نمی شه قبول نکرد.

ضحاک: به نظر تو به خیر و صلاح تو حرف می زنه؟

شهرناز: همچی فکر می‌کنم.

ضحاک: تو خیلی بهش علاقمندی؟

شهرناز: آره، بیش از همه.

ضحاک: راجع به مارا چه فکر می‌کنی؟

شهرناز: مارا؟

ضحاک: آره، منظورش از این صحبتها چیه؟

شهرناز: نمی‌دونم.

ضحاک: خیال نمی‌کنی می‌خواد تورو بترسونه؟

شهرناز: منو بترسونه؟

ضحاک: خب، بله، مگه تو از مار نمی‌ترسی؟

شهرناز: چرا، می‌ترسم، خیلی ام می‌ترسم.

ضحاک: ها! پس اون از یه طرف به تو میگه که نباید بترسی و از طرف

دیگه خودش تورو می‌ترسونه، چه خیالی داره؟

شهرناز: (در فکر.) نمی‌دونم.

ضحاک: ولی من می‌دونم.

شهرناز: چه کار می‌خواد بکنه؟

ضحاک: یه جوری می‌خواد تورو از میدان بدرکنه.

شهرناز: که چطور بشه؟

ضحاک: که خودش تنها بانوی قصر باشه. از روزی که پاش به این جا

رسیده، یه همچو خیالی داره، تو چطور متوجه وضع مشکوکش

نشدی؟ (رو به بالا داد می‌زند.) بابا! بابا!

آشپز: (ظاهر می‌شود.) چیه بابا؟

ضحاک: ارنواز بیاد پایین.

آشپز: خیلی خب. (ناپدید می شود).

ضحاک: خب، مواظبش باش. همه چیزو متوجه می شوی.

## صحنه بیست و دوم

ضحاک - شهرناز - ارنواز

(ارنواز با غرور از پله ها پائین می آید و ضحاک مهربان و مؤدب پیش می رود.)

ضحاک: سلام بانو. (خم می شود و دامن ارنواز را می بوسد.) امیدوارم که حالتون خوبه، چطور شده؟ چرا این همه غمگین و گرفته این؟ خبری شده؟

ارنواز: نه خبری نشده.

ضحاک: چرا، چرا، حتماً خبری شده، چشم هاتون گود افتاده، رنگ صورتتان پریده، ترس و وحشت از نگاهتون پیداس. اوه، راستی شنیدم شما از دو تا مار صحبت کرده این.

ارنواز: مار؟ مار؟ (با وحشت عقب می رود و از ضحاک فاصله می گیرد.)  
ضحاک: بله، مار. راستی خودتون دیدین یا کسی بهتون گفت؟  
نمی خواین بگین؟ خب، اشکالی نداره اتفاقاً خبر صحیحی بود. توی قصر مار پیدا شده است (به شهرناز اشاره می کند و آهسته). بله، مار اصلی خواهرته، اون مدتی ست که شب و روز خبرچینی تورو می کنه. متوجهی؟ (به طرف شهرناز می رود.) می بینی با چه کینه ای تورو نگاه می کنه؟ (به طرف ارنواز می رود.) همین حالا به من خبر داد که تو با شایعه مار می خواهی همه قصر رو درهم بریزی (به طرف شهرناز

می‌رود.) حالا که شستش باز شده، می‌بینی چه حالی پیدا کرده؟ (به طرف ارنواز می‌رود.) هی تلاش می‌کنه که تورو از چشم‌ها بندازه، بلائی سرت بیاره و تنها بانوی قصر باشه. (وسط صحنه می‌آید.) بله، وجود مار حقیقت دارد، و من به هر دوتون توصیه می‌کنم که مواظب خودتون باشین، می‌فهمین؟ مواظب خودتون باشین، حالا می‌تونین برین. (شهرناز و ارنواز که با دشمنی چشم در چشم هم داشتن از پله جداگانه بالا رفته ناپدید می‌شوند.)

## صحنه بیست و سوم

ضحاک - آشپز

(آشپز با خنده از گوشه ناپیدائی به وسط صحنه می‌پرد.)

آشپز: عالی بود، عالی بود، فوق‌العاده بود.

ضحاک: (در حال خنده.) خوشت اومد؟

آشپز: بی نظیر بود.

ضحاک: جدی میگی؟

آشپز: پس چی که جدی می‌گم. دهن‌تو واکن. (لقمه‌ای داخل دهان

ضحاک می‌گذارد، هر دو بدون علت به وجد آمده‌اند، هم دیگر را بغل

کرده‌اند و توی صحنه می‌چرخند، ضحاک یک مرتبه می‌ایستد.)

ضحاک: هی، می‌دونی چه اشتباهی کردم؟

آشپز: چه کار کردی؟

ضحاک: من می‌خواستم، با اونا بخوریم، ولی یادم رفت.

آشپز: ولی در عوض کار مهم‌تری کردی و فهمیدی که به هر کاری

قادری، حتی محبت و علاقه دو نفر و در یک چشم به هم زدن می‌تونن

به دشمنی و کینه مبدل کنی و مهم تر از همه این‌ها تو نشان دادی که بعد‌ها چه کارا باید بکنی، تا وقتی دیگران با هم باشن کارتو پیش نمی‌ره، تا وقتی مردم باهم باشن کار تو پیشرفتی نداره، تفرقه و کینه و گرفتاری‌های کوچک بین آن‌ها قدرت تو رو صدچندان می‌کنه.

ضحاک: آره، آره، این خیلی مهم‌تره، خودمم متوجه‌ام، من به همه چیز قادرم، حالا بازی دیگری را شروع می‌کنم. تو، تو زود باش و برو، برو.

(آشپز با خنده طشت را برداشته بالای پله‌ها ناپدید می‌شود. ضحاک دستی به سر و وضع خود می‌کشد و با قیافه عبوس به طرف راست صحنه می‌رود.)

## صحنه بیست و چهارم

ضحاک - مؤبدان

(ضحاک سوت می‌زند. سه مؤبد با جام و کتاب و عصا و قُبُل منقل و لباس‌های رسمی وارد می‌شوند و سر خم می‌کنند و در یک صف می‌ایستند.)

ضحاک: (جدی.) مؤبدان، پیش‌گویان بزرگ، امر بسیار مهمی پیش آمده و وجود شما نهایت ضرورت را پیدا کرده است، باید تمام علم و دانائی خود را به کار برده، عامل حادثه ناگواری را که پیش آمده به ما معرفی کنید.

مؤبد اول: (به جامی که در دست دارد خیره می‌شود و با لحنی شتاب‌زده.) خائن مردی است که به ظاهر قرب و منزلت...

ضحاک: (یک مرتبه بالحن خودمانی.) او، یواش، یواش، چه خبرته،

یه دقه صبر کن بیان تو، اون وقت شروع می‌کنیم. این طور هم هول و هولکی حرف نزنین. با آرامش و متانت کامل، با وسواس تمام. متوجهین؟ (به طرف دیگر صحنه می‌رود و سوت می‌زند. نجیب‌زاده‌ها باشتاب وارد می‌شوند.)

## صحنه بیست و پنجم

ضحاک - مؤبدان - نجیب‌زاده‌ها

(نجیب‌زاده‌ها وارد می‌شوند و بعد از تعظیم و کرنش صف می‌بندند.)  
**ضحاک:** بزرگان و نجباء و سروران قوم لابد می‌دانند برای امر مهمی احضار شده‌اند. بله؟ اطلاع دارند؟ (نجیب‌زاده‌ها هاج و واج همدیگر را نگاه می‌کنند. ضحاک با بهت و تعجب ساختگی.) اطلاع ندارند؟  
**نجیب‌زاده اول:** (در حال تته پته.) البته آرزوی قلبی تک‌تک خدمتگزاران، هر روز و هر ساعت شرفیابی به...  
**ضحاک:** (صحبت او را قطع می‌کند.) خب، این‌که معلومه و بایدم چنین باشه. ولی منظور از احضار شما در این روز و ساعت به خصوص برای برآورده کردن آرزوی قلبی شما نبوده مسلماً.  
**نجیب‌زاده دوم:** برای بار دادن به لشکریان و کشوریانی که مدت‌هاست در تالارهای مجاور قصر منتظرند تا...  
**ضحاک:** نه، یک چنین نیتی در کار نبوده.  
**نجیب‌زاده سوم:** ممکن است طبق سنت معمول نیت یک بارعام مفصل، جهت تعمیم عدالت فردی و اجتماعی در کار باشه.  
**ضحاک:** ابداً، ابداً، مسئله خیلی مهم‌تر از این‌هاست. مسئله مصالح مملکتی در کاره.



نجیب‌زاده اول: یعنی خطر جدی مملکت عزیز ما را تهدید می‌کند؟  
ضحاک: البته نه خود مملکت را، بلکه مصالح مملکتی را.  
نجیب‌زاده‌ها: ما برای همه‌گونه جان‌فشانی و فداکاری در راه رفع خطر  
از مصالح مملکتی و...

ضحاک: (با اشاره دست آن‌ها را ساکت می‌کند.) معلومه، آگه چنین  
نبود که شماها را به این جا احضار نمی‌کردم. بسیار خب، اول ما باید  
دو موضوع را کاملاً روشن کنیم. یکی مجازات کسی که مرتکب چنین  
خیانتی شده، و دوم آیا این خیانت به نظر شما هم مخالف مصالح  
مملکتی است یا نه. اول این مسئله را مطرح می‌کنیم. به نظر شما  
مجازات کسی که خلاف مصالح مملکتی عمل کرده چیست؟

نجیب‌زاده اول: (احساساتی و محکم.) مرگ!

ضحاک: (رو به نجیب‌زاده دوم و سوم.) و نظر شما؟

نجیب‌زاده دوم: مرگ!

نجیب‌زاده سوم: (بلافاصله.) مرگ!

ضحاک: (با تعجب.) مرگ؟ مرگ مجازات سنگینی‌اس، حاضر نیستین

هیچ تخفیفی قائل بشین؟

نجیب‌زاده اول: (محکم.) ابداً، ابداً.

ضحاک: مثلاً به جای دوری بفرستیمش، یا حداکثر مثل جمشید

زندانی‌اش کنیم؟

نجیب‌زاده اول: هیچ صلاح نیست قربان، حداقل مجازات چنین کسی

باید مرگ باشه، فقط مرگ.

نجیب‌زاده دوم و سوم: فقط مرگ!

ضحاک: بی‌انصافی نیست؟

نجیب زاده‌ها: اصلاً و ابداً.

ضحاک: بسیار خب، حال مسئله دوم، ناشناسی یک جفت مار سیاه به داخل قصر رها کرده و این دو مار تمام مدت شب و روز در کمین من نشسته‌اند، یعنی هم در کمین من و هم در کمین دیگران.

نجیب زاده‌ها: مار؟ مار سیاه؟

ضحاک: شماها چیزی در این باره شنیده‌این؟

نجیب زاده‌ها: (هاج و واج همدیگر را نگاه می‌کنند و نجیب زاده دوم). نه، نه.

ضحاک: بله، دو مار سیاه و خطرناک که آزادانه داخل قصر می‌خورند و می‌گردند و مایه اضطراب همه شده‌اند. من آن‌ها را گاه داخل بستر خودم، روی بالش‌ها و گاه توی آشپزخانه، سر پله‌ها و سرسراها و اغلب، هر موقعی که سرم را این‌ور و آن‌ور می‌چرخانم می‌بینم. از رفتارشان پیداس که منتظر فرصت مناسبی هستن تا کارشان را بکنن. نجیب زاده اول: اگر چنین است، مؤبدان می‌توانند بگویند که همین حالا آن دو افعی خطرناک در کجای قصر هستن.

مؤبد دوم: (یک قدم جلو می‌آید و چشم‌ها را بسته و سرش را بالا گرفته است.) ستارگان دلالت دارن که آن دو اکنون در محفظه کوچک و تاریکی پنهان شده و با چشم‌های فسفری مواظب اطراف خود هستن.

نجیب زاده اول: محفظه کوچک و تاریک؟

مؤبد دوم: بله، محفظه‌ای شبیه یک جعبه صدفی.

ضحاک: جعبه؟ جعبه صدفی؟ (با سوءظن مؤبد دوم و نجیب زاده اول را نگاه می‌کند. مؤبد دوم با ترس عقب عقب می‌رود. ضحاک دست به

پیشانی خود می‌کشد و به فکر می‌رود.) بسیار خب، فعلاً محل و مسکن مارها برای ما مطرح نیست، اول این مسئله را روشن کنین که آیا آوردن و رها کردن مارها به صلاح مملکت بوده یا خلاف صلاح مملکت؟  
نجیب‌زاده‌ها: خلاف صلاح مملکت.

ضحاک: پس کسی که مارها را به قصر آورده، باید مجازات شود یا نه؟  
نجیب‌زاده اول: هرچه زودتر باید تسلیم مرگ شود.  
نجیب‌زاده دوم: عدالت چنین حکم می‌کند.

نجیب‌زاده سوم: این خائن از مارهایش خطرناک‌تر است.  
ضحاک: راستی؟ چرا؟

نجیب‌زاده اول: بله قربان، مارها را می‌شه گرفت و از بین برد ولی آورنده مار اگه زنده بمونه، دوباره مارهای دیگه‌ئی می‌آره.  
ضحاک: ولی اشکال کار در اینه که ما این شخص را نمی‌شناسیم.  
نجیب‌زاده اول: باید اقدامات اساسی کرد و هرچه زودتر گیرش آورد.  
نجیب‌زاده دوم: قوای لشکری و کشوری هرچه زودتر باید دست به کار شن.

نجیب‌زاده سوم: برای دستگیری خائن، بسیج عمومی لازمه.  
ضحاک: ولی ما نمی‌تونیم ثابت کنیم که کی به چنین کاری دست زده.  
نجیب‌زاده اول: در این جا لازمه از وجود مؤبدان، که هر کدام از آنها برجسته‌ترین غیب‌گویان کشورند استفاده شود.

نجیب‌زاده دوم و سوم: (خوشحال.) خوبه، فکر بسیار خوبیه.  
نجیب‌زاده اول: (به ضحاک.) قربان، شما به این سه مرد دانشمند، اعتماد کامل دارین؟

ضحاک: به اعتبار قول شما، بله.

نجیب‌زاده اول: (به مؤبدان.) پس در این صورت تنها شما هستید که می‌تونید خائن را پیدا کرده معرفی کنین.  
ضحاک: منتظر چی هستید؟ شروع کنیم.

مؤبد اول: (جامی بیرون می‌آورد. مؤبد دوم و سوم در دو طرف او قرار می‌گیرند، هر سه به داخل جام خیره‌اند.) وجود دو افعی در قصر کاملاً روشن است. من چهار چشم ریز و سبز را خیلی واضح می‌بینم (به مؤبد دوم و سوم.) بله؟

مؤبد دوم و سوم: بله، بله، چهار چشم ریز و سبز.

مؤبد اول: ولی ما گذشته را نگاه می‌کنیم. (هر سه با چشم‌های باز به داخل جام خیره‌اند و مؤبد اول خیلی بریده‌بریده و آرام صحبت می‌کند.) نیمه‌های شب است، ماه هنوز نرفته، همه در خوابند. مردی آرام آرام از گوشه ناپیدائی پیش می‌آید. هاله‌ای از تاریکی دور او را گرفته، منتظر می‌شویم، مرد وارد روشنائی می‌شود.

مؤبد دوم: چه لباس فاخری بر تن دارد.

مؤبد اول: جعبه کوچکی به دست گرفته، مواظب اطرافش است، احتیاط می‌کند، پیش می‌آید، می‌آید، و به درگاه قصر می‌رسد. قراول‌ها برای او راه باز می‌کنن.

ضحاک: چی؟

مؤبد سوم: قراول‌ها برای او راه باز می‌کنند.

مؤبد اول: و آن مرد وارد قصر می‌شود. خبری نیس، همه در خوابن. او با احتیاط بالا می‌آید.

مؤبد دوم: با تردید و احتیاط.

مؤبد اول: حال به خوابگاه نزدیک شده، می نشیند و در جعبه را باز می کند و...

هر سه مؤبد: دو تا مار سیاه...

مؤبد اول: (با هیجان ادامه می دهد.) از جعبه بیرون می آیند و به طرف خوابگاه ها می خزند و حال در تاریکی هستند و دیده نمی شوند. (هر سه مؤبد مبهوت به صورت ضحاک خیره می شوند.)

ضحاک: اون مرد، اون مرد.

مؤبد اول: (دست پاچه.) ها اون مرد... اون مرد جعبه را برداشته راه افتاده و عجله داره.

مؤبد سوم: می خواد فرار کنه.

ضحاک: نذارین در بره، بدوین، بدوین جلوشو بگیرین، ببینین کیه.

مؤبد اول: (نفس زنان.) ما سه تا با عجله می دویم (هر سه مؤبد نفس نفس می زنند.) می دویم و جلوش درمی آئیم. (هر سه وحشت زده به داخل جام نگاه می کنند.)

هر سه مؤبد: وای، وای، وای.

ضحاک: کیه؟ ها؟ کیه؟

مؤبد اول: باورکردنی نیس. (جام از دستش به زمین می افتد.)

ضحاک: می شناسینش؟ (هر سه مؤبد به نجیب زاده اول چشم می دوزند.)

مؤبد اول: نجیب زاده بزرگ.

نجیب زاده اول: کی؟ کی؟ من؟

مؤبد دوم و سوم: بله، شما.

نجیب زاده اول: اشتباه می کنین، اشتباه می کنین.

مؤبد اول: توی جام شما بودین.  
 نجیب زاده اول: عوضی گرفتین، یه بار دیگه نگاه کنین.  
 مؤبد اول: دیگه گذشت.  
 نجیب زاده اول: نه خیر، نگذشته، من نبودم، من چنین کاری نمی کنم،  
 من چنین کاری نکردم.  
 ضحاک: ناراحت نباشین، مؤبدان که دروغ نمی گن.  
 نجیب زاده اول: ولی اینا دروغ می گن.  
 ضحاک: دروغ می گن؟ شما خودتون اینا رو انتخاب کردین، خودتون  
 گفتین که از وجود اینا استفاده بشه.  
 نجیب زاده اول: ولی...  
 ضحاک: دیگه ولی لازم نیس. (سرش را بالا می گیرد). بابا!... بابا!

## صحنه بیست و ششم

ضحاک - مؤبدان - نجباء - آشپز

(آشپز بالای پله ها ظاهر می شود. چنگال بسیار بزرگی به دست دارد و  
 پیش بند بسته، معلوم است که مشغول طبخ بوده است.)  
 آشپز: چیه؟  
 ضحاک: حاضره.  
 آشپز: (در حالی که آوازی زیر لب زمزمه می کند، خوشحال از پله ها پائین  
 می آید.) کدام یکی؟  
 ضحاک: این یکی. (نجیب زاده بزرگ را نشان می دهد).  
 نجیب زاده بزرگ: چه کارم می خواد بکنه؟ (عقب عقب می رود.) چه  
 کارم می خواد بکنه؟ من اعتراض دارم. این حقیقت نداره، من

می‌خوام توضیح بدم، من می‌خوام همه چی روشن بشه، خیانت شده، خیانت.

ضحاک: اولاً به توضیح احتیاج نیست، همه چی روشنه، بعدشم بی خود هول و ولا نداشته باش، برو بالا، برو.

آشپز: بیا بالا، بیا. (مچ نجیب زاده بزرگ را گرفته او را طرف پله‌ها می‌کشد.)

نجیب زاده بزرگ: ولی من می‌خوام بگم که قضیه از چه قرار بوده.

ضحاک: این حرفا فایده نداره، برو بالا، نترس، کاریت نداره.

آشپز: (با قیافه خندان و مهربان، انگار با بچه‌ای حرف می‌زند.) بیا دیگه،

بیا باباجون، بیا. (کشان‌کشان او را بالا می‌برد، وسط پله‌ها می‌ایستد و به

ضحاک.) اگه خیلی گشسته عجله کنم؟

ضحاک: نه، زیاد گشتم نیست، می‌تونم صبر کنم. (آشپز و نجیب زاده

اول ناپدید می‌شوند و ضحاک رو به دیگران.) خیلی متشکرم، خیلی

متشکرم (به طرف نجیب زاده دوم می‌رود.) حالا شما نجیب زاده بزرگ

شدین. مرخصین. (مؤبد اول جام را برمی‌دارد و همه می‌خواهند بروند.

ضحاک دست روی شانه مؤبد دوم می‌گذارد و با چشمک اشاره می‌کند

که بماند، همه، غیر از مؤبد دوم بیرون می‌روند.)

## صحنه بیست و هفتم

### ضحاک - مؤبد دوم

ضحاک: تو چرا تا حالا خودتو نشون من نداده بودی؟

مؤبد دوم: همیشه در خدمت بودم قربان.

ضحاک: این هوش و شعور فوق‌العاده تو می‌گم.

مؤبد دوم: هوش و شعور؟

ضحاک: بله، تو با دوستانت خیلی فرق داری، خودتم اینو می دونی؟

مؤبد دوم: فرق دارم؟

ضحاک: بله، تنها تو بودی که فهمیدی اون دو مار سیاه داخل یک

جعبه صدفی ان. راستی از کجا فهمیدی؟

مؤبد دوم: (خوشحال.) ستاره ناهید با هاله‌ای که دور...

ضحاک: نه دیگه نشد، راستشو بگو، کی به تو گفته بود؟

مؤبد دوم: هیشکی قربان.

ضحاک: احتیاج به شمشیر و گوشه دیوار نیس؟

مؤبد دوم: (وحشت زده.) نه خیر، نه خیر قربان.

ضحاک: پس از کجا فهمیدی؟

مؤبد دوم: همین جوری، خودم.

ضحاک: چطور ممکنه؟

مؤبد دوم: راستی، من از خودم درآوردم، همین جوری گفتم.

ضحاک: نجیب زاده بزرگ، یواشکی به تو نگفته بود؟

مؤبد دوم: (وحشت زده.) اصلاً، اون هیچ وقت با من حرف نزده.

ضحاک: به هر حال تو همین جوری حقیقتی رو گفتی. بله اون دو

افعی، توی جعبه صدفی ان (نزدیک شده با احتیاط.) می دونی کجان؟

دلت می خواد نشونت بدم؟ این جان. (به کله خود می زند.) این توان.

مؤبد دوم: تو کله شما؟

ضحاک: بله تو کله من.

مؤبد دوم: شوخی می فرمائین.

ضحاک: (جدی.) شوخی نمی کنم.



مؤبد دوم: (با ترس.) آخه چه جوری اون توان؟  
 ضحاک: (صمیمی.) این رازی ست که برای خود منم روشن نیس.  
 خیلی عجیبه. نه؟  
 مؤبد دوم: عجیب؟ (در تردید است.)  
 ضحاک: در ضمن بامزه هم هس.  
 مؤبد دوم: بامزه؟ (باز در تردید است و با نگاه ضحاک روبرو می شود.)  
 بله، بله، خیلی بامزه اس.  
 ضحاک: ولی یادت باشه که این رازو به کسی بروز ندی ها، خب؟  
 مؤبد دوم: مطمئن باشین.  
 ضحاک: حتی به بروج و افلاک و ستارگان سماوی. وقتی اونا شما رو  
 از چیزی باخبر نمی کنن شمام مثل اونا باشین. خب؟ (رو به بالا.) بابا!  
 بابا!

## صحنه بیست و هشتم

ضحاک - مؤبد دوم - آشپز

(آشپز بالای پله ها ظاهر می شود و کارد بسیار بلندی به دست دارد.)  
 آشپز: چند دقیقه ای کار داره، می تونی صبر کنی؟  
 ضحاک: یه دقه بیا پائین.  
 آشپز: (به پائین می رسد.) خب؟  
 ضحاک: (مؤبد دوم را نشان می دهد.) ببین به درد می خوره؟  
 آشپز: (در حال ورجه ورجه دور مؤبد دوم می چرخد.) هی، بدک نیس.  
 (به مؤبد دوم.) راه برو ببینم. (مؤبد با ترس چند قدم راه می رود.) حالا  
 برگرد. (مؤبد برمی گردد. آشپز کارد را به زمین می اندازد.) اینو وردار بده

دست من. (مؤبد خم می شود و کارد را به دست آشپز می دهد.) دهندو  
واکن بینم. (مؤبد دهندش را باز می کند.) خوبه، سرفه کن. (مؤبد سرفه  
می کند.) یکی دیگه (مؤبد سرفه می کند.) یکی دیگه. (مؤبد سرفه می کند  
و آشپز به ضحاک.) خوبه.

ضحاک: پس ببرش.

مؤبد دوم: کجا؟

آشپز: به آشپزخونه.

مؤبد دوم: آشپزخونه؟ که چه کارم بکنی؟

آشپز: تو آشپزخونه چه کار می کنن کوچولو. (دست مؤبد را می گیرد و به  
طرف پله ها می کشد.)

مؤبد دوم: آخه... آخه من...

ضحاک: توضیح و چیزی نمی خوای بدی؟ نمی خوای چیزی رو  
روشن کنی؟

مؤبد دوم: من اصلاً... (زبانش بند می آید.)

آشپز: بیا بالا. یه ذره ترس نداره. (او را کشان کشان به بالای پله ها  
می برد.)

ضحاک: حاضر شد، بیدارم می کنی، خب؟

آشپز: باشه (آشپز و مؤبد دوم ناپدید می شوند. ضحاک روی یکی از  
سکوها دراز می کشد و خروپفش بلند می شود.)

پایان پرده سوم

پردهٔ چهارم

## پیش در آمد

جارچی: (وارد می شود و حرکات سنگینی دارد و آهسته به طبل می کوبد و جلو صحنه می رسد.) ه... ه... (دوروبرش را نگاه می کند.) همه چیزو فهمیدین؟... (طبل می زند.) ه... ه... همیشه این جوری شروع می شه. آ... آ... اول یکی ب... بعدشم دیگرون... ن... نمی شه ج... ج... جلوشو گرفت... می می می دونین چرا؟ (طبل می زند.) وا وا واسه این که... ه... همیشه ی... یه نجیب زاده ب بزرگ... و... وجود داره (طبل می زند.) ی... یعنی یه یه نفر که... می... می... می شه بهش... ش ش شک برد (طبل می زند.) ااا این جوری می شه که... ب... بعدش تنهائی میاد. (طبل می زند.) و... ب... بعدشم... نانا نابودی. (طبل می زند.) یه یه یه چیز دیگه م بگم (دوروبرش را نگاه می کند و آهسته به طبل می زند.) ه ه ه همه چیزو باور نکنین... خب؟ (طبل می زند.) دد دیدین که بچه ها... ب... بهانه می کنن؟ آ آره، یا یا یادتونه؟ (طبل می زند.) دد دل درد، س س سردرد رو بهانه می کنن که قاقا قالی از ماما مامانشون بگیرن؟ (طبل می زند.) س... س... سردرد و اینم باور نکنین... خ... خ... خب؟ (طبل می زند و از صحنه بیرون می رود.)

## صحنه بیست و نهم

آشپز - ضحاک - ارنواز

(آشپز با احتیاط از طرف تالار وارد صحنه می شود. خوشحال است و عجله دارد و می خواهد از پله ها بالا برود که ضحاک از گوشه ای پیدا می شود.)  
ضحاک: هی!

آشپز: (برمی گردد و ضحاک را می بیند.) هی! هی! (به طرف ضحاک می رود.)

ضحاک: (مظنون.) از کجا میای؟

آشپز: رفته بودم سروگوشی آب بدم

ضحاک: سروگوشی آب بدی؟ کجا؟

آشپز: توی تالارها، بین بزرگان و نجباء.

ضحاک: کی به تو گفته بود؟

آشپز: هیشکی، من خودم این کارو کردم.

ضحاک: که چه طور بشه؟

آشپز: که بفهمم اوضاع از چه قراره، چه خبراس.

ضحاک: چه خبرا بود؟

آشپز: خبرای عجیب و غریب.

ضحاک: مثلاً؟

آشپز: مثلاً یکی این که ترس همه رو گرفته.

ضحاک: کیا رو؟

آشپز: تمام بزرگان، امرا و نجیب زاده ها رو.

ضحاک: با کیا حرف زدی؟

آشپز: با هیشکی.

ضحاک: با هیشکی حرف نزدی؟

آشپز: نه، هیشکی حاضر نیس لب از لب واکنه. همه می ترسن لو برن.

ضحاک: مگه چه کار کرده‌ن؟

آشپز: نمی دونم، ولی انگار همه شون گناهکارن.

ضحاک: فقط همینو فهمیدی؟

آشپز: نه، نه، خیلی چیزای دیگه م فهمیدم.

ضحاک: مثلاً؟

آشپز: نه، یه جوری خودمو کشیدم تو تالار نجیب‌زاده‌ها، منتظر شدم که او مدند.

ضحاک: کیا؟

آشپز: نجیب‌زاده‌ها.

ضحاک: تو رو ندیدن؟

آشپز: من خودمو پشت ستونی قایم کرده بودم.

ضحاک: چه کار کردند؟

آشپز: سه نفر بودند، نجیب‌زادهٔ سومی ام آورده بودن، اول درو محکم زد، و خاطر جمع که شدن هیشکی دوروبرشان نیس، شروع به صحبت کردن.

ضحاک: صحبت چی؟

آشپز: اول قسم خوردن که به هم دیگه وفادار باشن.

ضحاک: بعد؟

آشپز: بعد شروع کردن که نجیب زاده سوم را راضی بکنن.

ضحاک: راضی؟

آشپز: آره، آره. اون می ترسید و حاضر نبود مقام تازه اش رو قبول کنه، ولی آخرش قانع شد.

ضحاک: راجع به من، راجع به من چی گفتن؟

آشپز: خیلی با احتیاط حرف می زدن. نجیب زاده بزرگ گفت همان قدر که برکنار کردن جمشید کار درستی بوده، همان قدر هم آوردن تو کار غلطی بوده اس.

ضحاک: تو خودت اینو شنیدی؟

آشپز: آره، آره.

ضحاک: مطمئنی که اشتباه نمی کنی؟

آشپز: صد درصد.

ضحاک: نجیب زاده دوم چی گفت؟

آشپز: اونم تصدیق کرد.

ضحاک: حتماً؟

آشپز: بله، بله.

ضحاک: دیگه، دیگه چی گفتن.

آشپز: گفتن که هیچ بهانه ای نباید دست تو بدن.

ضحاک: بهانه؟

آشپز: آره، خودشونو خیلی راضی و خوشحال و خیلی مطیع نشان بدن.

ضحاک: هیچ کاری نمی خواستن بر علیه من بکنن؟

اشپز: برعلیه تو؟ فعلاً که قرار شد صبر بکنن. و مواظب باشن که اختلاف تو و بزرگان به بیرون درز نکنه.

ضحاک: اختلاف من و اونا؟ اختلاف من و اونا؟ (اطراف خودش را نگاه می‌کند و در حالی که دست روی شمشیر گذاشته با فریاد.) دخل همه شونو درمیارم.

اشپز: هیس، یواش، حالا که دستشون حسابی رو شده، تو باید خیلی بی‌اعتنا باشی. اونا نباید بو ببرن که تو فهمیده‌ای. (ضحاک در خود فرورفته، ساکت روی سکوئی می‌نشیند.)

ضحاک: نباید بهشون مهلت داد. باید کلک شونو کند.

اشپز: زیادم عجله نباید کرد. حالا همه مرعوب و وحشت‌زده‌ان، هیشکی هیچ کار نمی‌تونه بکنه.

ضحاک: دیگرون چی؟

اشپز: دیگرون؟ منظورت مردم عادی‌ان؟ (یک مرتبه صدای پا شنیده می‌شود، هر دو برمی‌گردند و ارنواز را می‌بینند که بی‌خیال از زاویه‌ای بیرون آمده و به طرفی می‌رود. سرووضع آشفته‌ای دارد، پیر و فرسوده شده، اعتناء به هیچ چیز ندارد. آشپز به ارنواز.) هی، ارنواز (ارنواز می‌ایستد.) بیا این جا (ارنواز جلو می‌آید.) بشین زمین. (ارنواز می‌نشیند.) حالا باشو. (ارنواز بلند می‌شود.) حالا برو (ارنواز از پله‌ها بالا می‌رود. اشپز رو به ضحاک.) همه این جور می‌شده‌ان. (ضحاک آرام آرام در خود فرو می‌رود، چمباتمه زده سرش را روی زانوهایش می‌گذارد. آشپز هاج و واج می‌داند چه کار بکند. دوروبرش را نگاه می‌کند و به ضحاک نگاه می‌کند.)



آشپز: هی... هی... چه طور شد؟ (ضحاک جواب نمی دهد.) نگاه کن بینم، ناراحت شدی؟ آره؟ نگاه کن بابا، دلخور شدی؟ چرا جواب نمی دی؟ اوقات تلخ شد؟ (ضحاک راتکان می دهد.)  
 ضحاک: (یک مرتبه.) دست به من نزن (خود را کنار می کشد.)  
 آشپز: (الکی می خندد.) آها، فهمیدم. تو حوصله ت سر رفته، معلومه، هر کی جای تو باشه، این جوری می شه، حوصله اش سر می ره، مگه نه؟ من می دونم تقصیر کیه، همه ش تقصیر منه که خوب بهت نمی رسم. خیلی خب، خیلی خب، الانه حالتو جا می آرم، الانه به کاری می کنم که از این وضع بیای بیرون. بگی و بخندی، خوش باشی (در حال بالا رفتن از پله ها.) و همنه چی یادت بره و سر حال بیای (ناپدید می شود.)

## صحنه سی ام

### ضحاک تنها

(بلند شده، مشکوک وسط صحنه آمده.) رفت چه کار بکنه؟ چه جوری می خواد حال منو عوض بکنه؟ منو از این وضع بیاره بیرون؟ بازم به طشت خون و گوشت و چربی؟ و بعد به مشت خیالات و بی خوابی؟ بعد هم مهمه های عجیب و غریب؟ نه، این دفه دیگه نمی خورم، این دفه دیگه نمی خورم. (سرو صدا و خنده آشپز شنیده می شود. ضحاک در گوشه ای قایم می شود.)

## صحنه سی و یکم

آشپز - شهرناز - ارنواز - ضحاک

(آشپز دست دخترها را گرفته، فوق العاده خوشحال پائین می آید، راه رفتنش چنان است که انگار دارد می رقصد. چیزی زیر لب زمزمه می کند و گاه به دخترها چشمک می زند و می خندد. به پائین می رسند.)

آشپز: د، نیستش. (دوروبرش را نگاه می کند و داد می زند.) هی، بابا! بابا! شهرناز: کجا رفته؟

آشپز: هر جا باشه پیداش می شه.

شهرناز: چه کارمون داشت؟

آشپز: اون کاری با شما نداره، این دفه شماها با اون کار دارین.

شهرناز: ما؟

آشپز: بله، شماها. باید سرحالش بیارین، یه کاری بکنین که خوشحال بشه. همه چی یادش بره.

شهرناز: چه کارش بکنیم؟

آشپز: من چه می دونم. شماها زنین، یه کاری که بلدین. بزنین، برقصین، نازشو بکشین، غلغلكش بدین، باهاش بازی کنین.

شهرناز: دوتائی با هم؟

آشپز: بله، بله، چه اشکالی داره.

شهرناز: ولی وقتی این باشه (ارنواز را نشان می دهد.) اون دیگه کاری با من نداره.

آشپز: از کجا می دونی؟

شهرناز: واسه خاطر این خیلی وقته که به خوابگاه من نیومده.  
 آشپز: خوابگاه اینم نرفته، می دونین (محرمانه.) اون حالش خوش  
 نیس. یعنی می دونین چه جوریه، یه کم حوصلهش سررفته، خسته  
 شده، شماها باید یه ذره پررو باشین.

شهرناز: من می ترسم.

آشپز: ترس؟ باز هم ترس؟

شهرناز: اگه بخواد دعواکنه چی؟

آشپز: من نمی ذارم، خاطر جمع.

شهرناز: ممکنه اوقاتش تلخ بشه.

آشپز: نه، نه، من این جام، اوقاتش تلخ نمی شه. (متوجه ارنواز می شود.)  
 هی دختر، این جوری وانایستا، یه ذره اخماتو واکن، خنده رو باش. یه  
 ذره مثل این باش. (شهرناز را نشان می دهد.) با این قیافه که بدتر حال  
 اونو بهم می زنی، متوجهی؟ (یک مرتبه برمی گردد و ضحاک را خنده رو  
 جلو خودش می بیند.) هی بابا، اینا اومده ن.

ضحاک: اومده ن که چی؟

آشپز: که با تو... با تو عشق بازی بکنن.

ضحاک: عشق بازی؟

آشپز: اوه، بله، اینا می خوان تو سرحال بیای.

ضحاک: که چطور بشه؟

آشپز: که یه ذره خوشحال بشی، کیف بکنی.

ضحاک: کیف بکنم؟

آشپز: آها، یعنی حالت خوب بشه.

ضحاک: اینا مگه می تونن این کارو بکنن؟ (روی سکوئی لم می دهد.)  
 آشپز: البته که می تونن، خیلی م خوب می تونن.  
 ضحاک: بسیار خب، اگه می تونن. من حرفی ندارم.  
 آشپز: (بی اندازه خوشحال.) خب، خب، برین جلو، برین جلو. معطل نشین، بارک الله، بارک الله. (شهرناز با احتیاط و ارنواز با بی تفاوتی به طرف ضحاک می روند.)

ضحاک: بسیار خب، حالا معطل چی هستین؟ حالا که عشق بازی لازمه، مفیده، ممکنه حالمو خوب کنه، پس شروع کنین. (شهرناز به طرفش نزدیک می شود. ضحاک به شهرناز.) یادت باشه که غلغلکم ندی ها، اگه غلغلکم بدی کتک می خوری. یاالله دیگه زود باش. از دستم شروع کن. (شهرناز دست ضحاک را می گیرد.) نه، نه، دست نه. به کار دیگه، پامو، پامو بمال (شهرناز پای ضحاک را می مالد.) نه، نه، دست به پام نزن، بدم میاد. تو برو کنار. (متوجه ارنواز می شود.) تو چرا ساکت نشستی، آخرش آدم شدی؟ بیا جلو دیگه، بیا، بیا جلو، منو ببوس، متوجهی؟ (ارنواز نزدیک می شود و می خواهد ضحاک را ببوسد.) نه، نه، بوسه نه. (با مشت به سینه ارنواز می زند.) بوگندو، برو گم شو، برین گم شین. (دخترها فاصله می گیرند، ضحاک سرپا ایستاده است.) چرا این جور می شده ام؟ تقصیر کیه؟ (شهرناز و ارنواز را می بیند.) موجودات بی خاصیت! چقدر تهوع آورین. دلم آشوب شد. عین دو موش، دو موش مرطوب. (ناگهانی و بلند.) چرا وایستادین، برین گم شین دیگه. (دخترها فرار می کنند و ناپدید می شوند.)

آشپز: (با احتیاط.) هی... (نزدیک می آید.)

ضحاک: (بی‌اعتنا به او.) دو تا موش... دو تا موش دو تا مار! یه مشت حیوانات عجیب و غریب، همه‌ش باید بین اینا باشم. همه پست، همه کثیف، همه دل‌بهم زن، چه حالی پیدا کرده‌ام، چه دل‌آشوبه‌ای، چه سردردی، وای چه سردردی پیدا کرده‌ام. کله‌ام داره می‌ترکه. دارم دیوونه می‌شم. اوه، اوه. (سرش را وسط دست‌ها گرفته.) سردرد، سردرد، چه کار بکنم؟

آشپز: سردرد؟ سردرد؟ چاره‌ش خیلی آسونه.

ضحاک: (دور خود می‌چرخد.) دارم می‌میرم، دارم می‌میرم.

آشپز: (دور ضحاک می‌چرخد.) یه تکه مغز، یه تکه کوچولو مغز.

ضحاک: مغز؟

آشپز: اوه، بله، نجیب‌زاده بزرگ.

ضحاک: (چند لحظه بهت زده می‌ایستد و به طرف تالار موبدان می‌رود، سوت می‌زند. موبدان پیدا نمی‌شوند. ضحاک رو به آشپز.) زود برو پیداشون بکن (آشپز با عجله از صحنه بیرون می‌رود.)

## صحنه سی و دوم

### ضحاک - جمشید

(ضحاک تنهاست، اطراف خود را نگاه می‌کند. حالت ترسیده‌ای دارد، انگار در انتظار خبری است. یک مرتبه متوجه در محبس می‌شود، گوش می‌خواباند، گوئی سروصداهائی از آن پشت شنیده است. آهسته جلو می‌رود و یک مرتبه در را باز می‌کند، جمشید پشت میله‌هاست.)

ضحاک: این پشت چه کار می‌کنی؟

جمشید: (امیدوار.) ایستادم تماشا.

ضحاک: از پشت این در بسته؟

جمشید: اوه، بله، می دونستم که بالاخره این در باز می شه.

ضحاک: تو که گفتی بیرون چیزی برای تماشا نیس.

جمشید: حالا دیگه پیدا شده.

ضحاک: چی پیدا شده؟ چی رو می خوای تماشا کنی؟ نابودی و

کثافت خواهراتو؟ یا این یه مشت حیوانات عجیب و غریبی که

دورورمو گرفته ن؟ (با دست به تالارهای راست و چپ اشاره می کند.)

جمشید: نه، نه، هیشکدومو، نابودی یه چیز دیگه رو.

ضحاک: نابودی یه چیز دیگه؟ چیز دیگه؟ راجع به چی حرف

می زنی؟ چه خبر شده؟ چرا این جور ی نگاه می کنی؟ واسه چی

می خندی؟ (یک مرتبه به عقب برمی گردد. انگار صدائی شنیده، در را

می بندد و شمشیر می کشد. چشمانش گرد شده گوئی می خواهد از حدقه

خارج شود.) کی بود؟ کی این دوروراست؟ من که صدای نفس نفستو

می شنوم. (با حالت تهدید به نقطه تاریکی حمله می کند.) بیا بیرون! (به

عقب برمی گردد.) چی می خوایین؟ (دور خود می چرخد.) چی

می خوایین؟ هی، من از هیشکدوم باکیم نیس. (صدای خنده بلندی

شنیده می شود. ضحاک عقب عقب می رود.)

## صحنه سی و سوم

ضحاک - آشپز - مؤبدان

(آشپز در حالی که مؤبد اول و سوم پشت سرش هستند وارد صحنه می شوند. مؤبد اول و سوم، پیر و قوزکرده و لاغر شده اند. هر دو وحشت زده اند. چین و چروک زیادی صورتشان را پوشانده. هر دو با وسایل غیب‌گوئی مجهزند. به خاک می افتند، بلند می شوند.)

ضحاک: تکون نخورین (آشپز و مؤبدها سر جا خشک می شوند. ضحاک حالت حمله دارد.) چی می خواین؟

آشپز: (متوجه تغییر حالت ضحاک است، ترسیده.) منم... اینا... اینام...  
ضحاک: اینا کی ان؟

آشپز: مؤبدا... مؤبدا قربان.

ضحاک: مؤبدا؟ (باور نکرده.) چرا این جور می شده؟

آشپز: چیزی شون نیس، چیزی شون نیس، خیلی م خوبن، خیلی م سرحالن.

ضحاک: عوض شده، کوچک شده.

آشپز: نه، نه، کوچک نشده، فقط... فقط یه کم خسته.

ضحاک: کله هاشون چرا می لرزه؟

آشپز: از بس که خوشحالن.

ضحاک: واسه چی خوشحالن؟

آشپز: خب، معلومه، معلومه، واسه این که به حضور رسیده، واسه این که می خوان خدمت شما رو بکنن.

ضحاک: خدمت؟ چه خدمتی؟

آشپز: خب، معلومه، معلومه، می خوان غیب گوئی بکنن و...

ضحاک: غیب گوئی؟

آشپز: بله، در مورد نجیب زاده ها.

ضحاک: (چند لحظه مبهوت است و یک مرتبه به خود می آید.) مؤبدان و پیش گویان! (آشپز آرام آرام پله ها را بالا رفته در انتهای دکور می نشیند.) امر بسیار مهمی پیش آمده و وجود شما نهایت ضرورت را پیدا کرده اس. باید تمام علم و دانائی خود را به کار برده عامل حادثه ناگواری را که پیش آمده به ما معرفی کنین. (مؤبدان وحشت زده عقب عقب می روند.)

## صحنه سی و چهارم

ضحاک - مؤبدان - نجیب زاده ها

(سوت می زند، چند لحظه بعد دو نجیب زاده قلی به همراه نجیب زاده سوم تازه، وارد صحنه می شوند. هر سه درهم رفته، پیر و چروکیده هستند. بعد از تعظیم و کرنش در یک صف می ایستند.)

ضحاک: بزرگان و نجباء، لابد می دانند که برای چه امر مهمی به این جا احضار شده ان. (نجیب زاده ها با ترس و وحشت عقب عقب می روند.)

مؤبد اول: (یک قدم جلو می آید و به داخل جام خیره می شود. مؤبد سوم پشت سر او قرار می گیرد. مؤبد اول له له زنان.) وجود دو افعی در قصر کاملاً روشن است. من چهار چشم ریز و سبز را خیلی واضح می بینم.



ولی ما گذشته را نگاه می‌کنیم. نیمه‌های شب است، ماه هنوز نرفته، همه در خوابند. مردی آرام آرام از گوشه ناپیدائی پیش می‌آید. هاله‌ای از تاریکی دور او را گرفته، منتظر می‌شویم، مرد وارد روشنائی می‌شود، جعبه کوچکی به دست دارد، مواظب اطرافش است، احتیاط می‌کند، پیش می‌آید. قراول‌ها برای او راه باز می‌کنند. آن مرد وارد قصر می‌شود، با احتیاط بالا می‌آید، به خوابگاه نزدیک می‌شود، در جعبه را باز می‌کند و...

مؤبد اول و سوم: دو مار سیاه.

ضحاک: بالاخره؟

مؤبد اول: نجیب‌زاده بزرگ. (نجیب‌زاده بزرگ روی زمین می‌نشیند.)

آشپز: (از بالای دکور.) پیام؟

ضحاک: حاضره.

آشپز: (سوت زنان پائین می‌دود، دست نجیب‌زاده بزرگ را می‌گیرد و او را به طرف پله‌ها می‌کشد.) لی لی، لی لی، لی لی لا. (در حالی که زمزمه می‌کند او را از پله‌ها بالا می‌برد، به وسط پله‌ها که می‌رسد.)

ضحاک: (به نجیب‌زاده دوم.) و حال تو نجیب‌زاده بزرگ.

نجیب‌زاده دوم: من؟ من؟ ... نه! ... نه!

ضحاک: (به آشپز.) هی بابا.

آشپز: (برمی‌گردد.) چیه بابا؟

ضحاک: یادت نره. نجیب‌زاده بزرگ. (آشپز با خنده و زمزمه در حالی که نجیب‌زاده اول را به دنبال خود می‌کشد، از پله‌ها پائین می‌آید و دست نجیب‌زاده دوم را می‌گیرد و با سرعت از پله‌ها بالا می‌برد و ناپدید می‌شود.)

## صحنه سی و پنجم

ضحاک - مؤبد اول و سوم - نجیب زاده سوم

ضحاک: (به مؤبدان.) خب آقایون، متشکرم، واقعاً متشکرم. (جلو رفته با نظر خریداری آن دو را نگاه می کند.)  
مؤبد اول: وظیفه ما بود قربان.

ضحاک: می دانم، به خاطر انجام وظیفه از شما تشکر می کنم. حالا یه خواهش دیگه، یه خواهش کوچولوی دیگه.  
مؤبد اول و سوم: برای اطاعت حاضریم.

ضحاک: حالا لطفاً بین خودتون پشک بندازین.  
مؤبد اول: چه کار کنیم؟

ضحاک: بین خودتون پشک بندازین و یکی تون انتخاب بشین.

مؤبد اول: (با تته پته.) انتخاب؟ انتخاب برای چی؟  
مؤبد سوم: آخه ما که...

ضحاک: (با خوش روئی.) شماها مثل این که تا حال از این کارا نکردین. کاری نداره که، خیلی ساده س. یه جوری بکنین که تو (به مؤبد اول.) یا تو (به مؤبد سوم.) انتخاب بشین.

مؤبد اول: انتخاب بشیم که چطور بشه؟

ضحاک: حالا یکی تون انتخاب بشین تا بعد.

مؤبد سوم: من می ترسم.

ضحاک: (با تعجب.) می ترسی؟ از چی؟ این که ترس نداره. حالا که شما می ترسین من خودم این کارو واسه تون می کنم. از یک تا... تا ده

می شمارم. شماره ده هر کی بود انتخاب می شه، خب؟ شروع می کنیم. یک، دو، سه، چهار، (به ترتیب با اشاره انگشت یک درمیان یکی از مؤبدها را نشان می دهد.) پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده. شما انتخاب شدین (مؤبد اول را نشان می دهد.) مبارکه، خیلی مبارکه. مؤبد اول: من چی شدم؟

ضحاک: (در حالی که چشم به بالای پله ها دوخته.) شما انتخاب شدین. مؤبد اول: صداش نکنین قربان. اونو صداش نکنین، خواهش می کنم، التماس می کنم. (به پاهای ضحاک می افتند.) ضحاک: چرا این جوری می کنی؟ بسیار خب، صداش نمی کنم. پاشو، پاشو بریم بالا.

مؤبد اول: بالا! نه. نه.

ضحاک: چطور نه؟ به هر صورت لازمه که بری بالا. مؤبد اول: من، من می ترسم.

ضحاک: ترس نداشته باش. خودم می برمت. (به مؤبد و نجیب زاده سوم.) شما، شماها فعلاً مرخصین. (ضحاک دست مؤبد اول را گرفته در حالی که ادای آشپز را درمی آورد، او را بالا می برد.) لی لی، لی لی، لالا، کوچولو، کوچولو، کوچولو جان. (مؤبد سوم و نجیب زاده سوم مجاله شده به بالا خیره اند.)

مؤبد و نجیب زاده سوم: (بانعره.) اژدها! اژدها! اژدها! (هر کدام با فریاد از یک طرف صحنه خارج می شوند.)

پایان پرده چهارم

پردہ پنجم

## پیش درآمد

جارچی: (طبل زنان وارد می شود. می ایستد، مردم را تماشا می کند و چند ضربه به طبل می زند و رو به تماشاچیان.) میگم ها، هی هی هی همیشه ص ص صلاح نیس... که که آدم... این طرفا پیداش بشه (طبل می زند.) یه، یه، یه وقت دیدی که خ... خرتو چسبیدن که توتوتو نجیب زاده ب... ب... بزرگی (طبل می زند.) کا... کا... کاریش که نمی شه کرد. (طبل می زند.) ی... ی... یه یه وقت دیدی که ی... ی... پشک انداختن و ت... ت... تو انتخاب شدی. (طبل می زند.) ا... اینه که باهاس در رفت. (طبل می زند.) ی... ی... یه چیز دیگه، خ... خ... خبر دارین که ماما مارها دیگه ا... اژدها شده (طبل می زند.) خ... خ... خودتون که دیدین. (طبل می زند.) حالا دیگه بابا باید در رفت (طبل می زند.) راستی شنیدین که اگه آ... آ... اگه اژدها تنها بمونه، ووو چیزی گیرش نیاد، می می میره؟ (طبل می زند.) نشنیدین؟ (طبل می زند.) خ... خ... من بهتون می گم... آ... آ... اگه اژدها، ت... تنها بمونه... ا... ا... اگه گوشت آدمیزاد نخوره... می میره (طبل می زند.) اینه که باهاس تنهاش گذاشت... و در رفت. (طبل می زند.) و اینه که م... من درمیرم. (با عجله از صحنه خارج می شود.)

## صحنه سی و ششم

ضحاک

(با قیافه برگشته و سر و موی ژولیده، شمشیر به دست یک مرتبه وسط صحنه ظاهر می شود.) اژدها! پیداش نمی کنم، یک اژدها، داخل قصر. (با فریاد.) کجاست؟ (آرام.) می دانم، می دانم که کجاست (می خندد.) دیشب خودم دیدمش... روی اون جرز خوابیده بود. بالای پله ها. از اون جا تا اون جا (سرتاسر لب دکور و بالای پله ها را نشان می دهد.) چند تا پا داشت؟ معلوم نبود. پاهای پهن و بزرگ و رنگی. پوستش عین زمرد می درخشید، و چه لکه های قرمزی همه جاشو پوشانده بود. چقدرم چاق بود. (می خندد.) انگار بادش کرده بودن. (می خندد.) دیشب همه ش منو نگاه می کرد. کاری با من نداره. (متعجب.) کاری با من نداره؟ پس واسه چی روزا قایم می شه؟ واسه چی اومده تو قصر؟ (بالحن دیگر.) اومده؟... نه، نه، آوردنش (با فریاد.) کی این کارو کرده؟ کی این جسارتو کرده؟ همین حالا پیداش می کنم. (به طرف تالار مؤبدان می رود و سوت می زند. خبری نیست، به طرف تالار سمت چپ می رود و سوت می زند. خبری نیست، برمی گردد وسط صحنه و با فریاد رو به بالا.) هی هی بابا.

## صحنه سی و هفتم

### ضحاک - آشپز

(آشپز بالای پله‌ها ظاهر می‌شود.)

ضحاک: چرا هیشکی نیس؟ (آشپز پله‌ها را پائین می‌آید.) هیشکی جواب نمی‌ده، برو این تالار (تالار مؤبدان را نشان می‌دهد.) هرکی رو دیدی بیارش پیش من. (آشپز باعجله وارد تالار می‌شود، ضحاک در گوشه‌ای منتظر است.) چه خبرشونه، از چی می‌ترسن، چه لرزی گرفته‌ان؟ (می‌خندد.) دندوناشون بهم دیگه می‌خوره. خب، خب، من چه کار کنم. (یک مرتبه قیافه عوض کرده، وسط صحنه می‌آید. آشپز تنها وارد صحنه می‌شود. یک دست لباس مؤبدی روی دست دارد.)

آشپز: هیشکی نبود. (لباس‌ها را روی زمین می‌ریزد.)

ضحاک: برو اون یکی تالار، زود، زود، زود برو. (آشپز به تالار نجباء می‌رود. ضحاک کمین می‌کشد.) باید معلوم بشه، یه دقه صبر کن، یه دقه صبر کن... صبر کن. (این پا اون پا می‌کند.) الان می‌آوردشون.

آشپز: (وارد می‌شود یک دست لباس روی بازو دارد.) هیشکی نبود. (لباس‌ها را روی زمین می‌ریزد.)

ضحاک: نجباء، مؤبدان؟

آشپز: نبودن.

ضحاک: امرا، لشکریان؟

آشپز: هیشکی رو پیدا نکردم.

ضحاک: ولی من دستور داده بودم که باشن.

آشپز: حالا که نیستن.

ضحاک: حالا که اونا نیستن، یه نفر دیگه، یه نفر دیگه رو پیدا کن.

آشپز: کی رو پیدا کنم؟

ضحاک: هر کی می خواد باشه، یه لشکری، یه کشوری، یه آدم عادی،

یه قراول، قراول، آره یه قراول.

آشپز: همه رفته‌ن، هیچ خبری نیس.

ضحاک: حتی، حتی یه نفرم این دوروورا پیدا نمی شه؟

آشپز: نه خیر، هیشکی پیدا نمی شه.

ضحاک: پس چه کار کنیم؟ بالاخره مسئول و مجرم این کارا باید

شناخته بشه یا نه؟ و قانون لازمه که اجرا بشه یا نه؟

آشپز: البته که لازمه.

ضحاک: وقتی هیشکی نیس، پس چه جوری می شه؟ ها؟ کی رو باید

محاكمه کرد؟ کی رو باید مجازات کرد؟ بالاخره یکی لازمه، یک نفر

حتماً لازمه. (در حال راه رفتن و فکر کردن.) تنهائی که نمی شه کاری

کرد. یه نفر، آره یه نفر... (نگاهش به آشپز خیره است و با نظر خاصی او را

ورانداز می کند.) آره، آره. (آشپز عقب عقب می رود و چند پله ای بالا

می رود و ضحاک در حال تعقیب اوست.) کجا؟ کجا می خوای بری؟

آشپز: میرم... میرم بالا.

ضحاک: که چه کار بکنی؟

آشپز: شاید یه نفر پیدا بکنم.

ضحاک: تو که می گفتی هیشکی نیس. (میچ آشپز را می چسبد.)

آشپز: شاید یک کاری بکنم.



ضحاک: چه کاری مثلاً؟

آشپز: منظورم اینه که شاید بتونم به نفر پیدا کنم.

ضحاک: حالا، حالا خودت. (او را به پائین می‌کشد.) حالا بیا به دقه

این جا بشین. (هر دو روی سکو می‌نشینند. بعد از یک سکوت طولانی

ضحاک تغییر قیافه می‌دهد. انگار با افکار زیادی دست به گریبان است.)

منی خوام بدونم آخرش چطور می‌شه؟

آشپز: آخرش؟ (مفردی پیدا کرده است.) آخرش خوب می‌شه.

ضحاک: تنهائی رو می‌گم.

آشپز: اوه، اینکه خیلی خوبه.

ضحاک: خوبه؟

آشپز: خیلی خوبه. بیش از حد تصور خوبه.

ضحاک: چرا خوبه؟

آشپز: خب، معلومه، دلیلش اینه که تو، تو با دیگرون خیلی فرق

داری. اونائی که شبیه هم‌ان هیچ وقت تنها نیستن، ولی تو، تو که شبیه

هیشکی نیستی، به این دلیل...

ضحاک: باید تنها باشم آره؟

آشپز: منظورم اینه که هرکی به حد و مقام تو برسه، این جوری می‌شه.

ضحاک: ولی رهام نمی‌کنن. این همه دشمن، این همه خائن.

آشپز: دشمن؟

ضحاک: بله، بله، بی خود نیس که من گاهی وقتا می‌ترسم.

آشپز: می‌ترسی؟

ضحاک: (انگار رازی را فاش می‌کند، با صدای آهسته.) آره، توی

تاریکی کمین کرده‌ن.

آشپز: (می خندد.) خیال می‌کنی.

ضحاک: (جدی.) خیال نمی‌کنم. من می‌بینمشون، صداهاشو می‌شنفم. گاهی وقتا می‌خندن، گاهی وقتام درگوشی حرف می‌زنن و فحش می‌دن.

آشپز: ولی...

ضحاک: (مسئله دیگر یادش آمده، با خوشحالی.) دیشب دیدیش؟ دراز کشیده بود روی پله‌ها. عین یه پرده رنگ‌وارنگ همه جا رو پوشانده بود. دو تا شعله سبزم از سوراخ‌های دماغش بیرون زده بود.

آشپز: علتش اینه که تو چند روزه لب به هیچ‌چی نزدی.

ضحاک: (بی‌توجه به حرفهای آشپز.) ولی خیلی مهربونه، من ازش نمی‌ترسم.

آشپز: خب، پس می‌بینی که تو به کسی احتیاج نداری.

ضحاک: چرا، چرا، من به یه مشت آدم احتیاج دارم که کارامو بکنن.  
آشپز: کاراتو که من می‌کنم.

ضحاک: نه، نه، من به مؤبدان، به نجیب‌زاده‌ها احتیاج دارم.  
(یک مرتبه برمی‌گردد و آشپز را ورنانداز می‌کند.) راستی تو، تو تا کی می‌خوای فقط آشپزی بکنی؟

آشپز: تا وقتی که...

ضحاک: نه، نه، تو باید کارای مهم‌تری بکنی، تو باید بالا بیای، تو دیگه آشپز نیستی، بعد از این، همه کاره قصری.

آشپز: ولی من...

ضحاک: نه، نه، تو بعد از این مؤبد و نجیب زاده قصری.  
 آشپز: (ترسیده بلند می شود.) ولی من آشپزی رو خیلی دوس دارم.  
 ضحاک: (بلند می شود.) تو نجیب زاده بزرگی، می فهمی؟ نجیب زاده  
 بزرگ! (آشپز عقب عقب پله ها را بالا می رود. ضحاک سخت خوشحال  
 است.) همه چی درس شد. وضع پاشیده دوباره جوش خورد.  
 همه چی روبه راه شد. عالیه، عالیه. (از خوشحالی کف می زند و  
 غش غش می خندد.) هی (به آشپز.) نگاه کن، حالا وقتشه که بری و یه  
 نفر و گیر بیاری. (آشپز ناپدید می شود.)

## صحنه سی و هشتم

### ضحاک تنها

(وسط صحنه آمده است و قیافه خندانی دارد.)

ضحاک: حالا اگه یه نفر و گیر بیاره خیلی خوب می شه. خیلی خیلی  
 خوب می شه. اون وقت من چقدر خوشحال می شم. یه مدت باهاش  
 بازی می کنم، سرتا پاشو تماشا می کنم. بهش می گم راه بره، بخزه،  
 بدوه، تعظیم کنه، خم بشه، دستاشو می گیرم و تکون تکونش میدم،  
 پاهاشو می گیرم و رو زمین می کشم، غلغلکش میدم، رو زمین  
 می غلطونمش، باهاش شوخی می کنم، حرف می زنم، امر می کنم،  
 تهدیدش می کنم، می ترسونمش، می خندونمش، بعدشم محاکمه اش  
 می کنم و می فرستمش آشپزخونه. (می خندد و با حسرت.) اگه یه نفر  
 گیر بیاره خیلی خوب می شه، خیلی خیلی خوب می شه.

## صحنه سی و نهم

ضحاک - ارنواز - شهرناز

(صدائی از پشت سر شنیده می‌شود، ضحاک برمی‌گردد. ارنواز و شهرناز را می‌بیند که درهم و ژولیده، با موهای سفید و صورتی پرچین و چروک پله‌ها را پائین می‌آیند. انگاری چندین قرن پیرتر شده‌اند. هر کدام پاره‌استخوانی، آشغالی به دست دارند و سرتاپا کثیف‌اند.)

ضحاک: (متعجب.) شماها هنوز زنده‌این؟

شهرناز: آره.

ضحاک: چه جوری شده‌این، چه قیافه‌هائی بهم زده‌این! (منتظر می‌ماند و با حیرت و تعجب نگاه می‌کند تا آن دو به پائین برسند.) کی گفت بیائین این‌جا؟

شهرناز: (اشاره به بالا.) اون گفت.

ضحاک: آدمیزاد پیدا نکرد که شماها رو فرستاد؟

شهرناز: نمی‌دونم.

ضحاک: (دور آنها می‌چرخد و نگاهشان می‌کند.) این همه مدت کجا بودین؟

شهرناز: تو زیرزمین.

ضحاک: چه کار می‌کردین؟

شهرناز: می‌خوردیم.

ضحاک: چی می‌خوردین؟

شهرناز: هر چی که از سوراخی آشپزخونه می‌ریختن پائین.

ضحاک: پس همه‌ش آشغال و کثافت می‌خوردین؟ پس چرا نمردین،  
 نفله نشدین؟  
 شهرناز: نمی‌دونم.  
 ضحاک: (به ارنواز دقیق شده.) این هنوز هم کم حرف می‌زنه؟  
 شهرناز: دیگه حرف نمی‌زنه.  
 ضحاک: تو چی؟  
 شهرناز: من گاهی وقتا می‌زنم.  
 ضحاک: چرا این همه زشت شدین؟  
 شهرناز: نمی‌دونم.  
 ضحاک: موهاتون چرا سفید شده؟  
 شهرناز: شده.  
 ضحاک: برای لای تابوت خوبین. حال ما داره بهم می‌خوره، چه  
 بوگندی میدین، حالا من چه کارتون بکنم؟  
 شهرناز: نمی‌دونم.  
 ضحاک: دوباره بفرستمتون تو آشغال‌دونی؟  
 شهرناز: نمی‌دونم.  
 ضحاک: می‌خواهین آزادتون بکنم برین؟  
 شهرناز: نمی‌دونم.  
 ضحاک: دوست دارین چه کارتون بکنم؟  
 شهرناز: هیچ کار.  
 ضحاک: از چی خوشتون می‌آد؟  
 شهرناز: از هیچ چی.

ضحاک: از چی بدتون میاد؟

شهرناز: از هیچ چی.

ضحاک: باز هم از من می ترسین؟

شهرناز: نه.

ضحاک: از مار و اژدها چی؟

شهرناز: نه.

ضحاک: از مرگ چی؟

شهرناز: نه.

ضحاک: اگه شماها را بکشم چی؟

شهرناز: هیچ چی.

ضحاک: (عقب تر رفته با نفرت شدید آن دو را نگاه می کند.) چی شده این! (جلوتر می آید با نوک شمشیر آن ها را به طرف بیرون می راند.) شماها از هر بیماری خطرناکترین، از هر کثافتی کثیف ترین، بهتره همین حالا گورتونو گم کنین. از همین گوشه، آره از همین گوشه، زود باشین، همین جور صاف راهتونو پیش می گیرین و میرین، پشت سرتونم نگاه نمی کنین، فهمیدین؟ (ارنواز و شهرناز را به جلو هل می دهد. آن دو خمیده و بی اعتناء از صحنه بیرون می روند. ضحاک مدت ها آن ها را از پشت سر نگاه می کند و بعد آشفته و متنفر به وسط صحنه برمی گردد.) کاش ارزش اونو داشتین که راحتون می کردم.

## صحنهٔ چهارم

ضحاک - آشپز

ضحاک: (رو به بالا.) هی!

آشپز: (بالای دیوار ظاهر می‌شود. لباس عوض کرده، لباس‌های شرنده قبلی خود را پوشیده است. کاسکت به سر دارد، و زنبیلش را زیر بغل زده است.) چیه؟

ضحاک: کسی رو پیدا نکردی؟  
آشپز: نه.

ضحاک: این دو مشت کثافت چی بود فرستاده بودی پیش من؟  
آشپز: غیر از اونا کس دیگه نبود.

ضحاک: حالا من چه کار کنم؟

آشپز: یک کم صبر کن، چیزی به شب نمونده.

ضحاک: تو... تو چه کار می‌کنی؟

آشپز: من دارم می‌رم.

ضحاک: می‌ری؟ کجا؟

آشپز: به جای دیگه.

ضحاک: برای چی؟

آشپز: فکر می‌کنم صلاح در اینه.

ضحاک: چرا صلاح در اینه؟

آشپز: برای این‌که وضع داره عوض می‌شه.

ضحاک: تو حق نداری بری.

آشپز: چرا حق ندارم؟

ضحاک: من اجازه نمی‌دم.

آشپز: من با پای خودم اومده بودم و با پای خودمم می‌رم.

ضحاک: تو نباید منو تنها بذاری.

آشپز: من به حد کافی با تو بودم، فکر می‌کنم که دیگه بسه.

ضحاک: چرا بسه؟

آشپز: همه چی داره خطرناک می‌شه.

ضحاک: خواهش می‌کنم نرو.

آشپز: تصمیم من جدی‌ست.

ضحاک: من دستور میدم، امر می‌کنم.

آشپز: فایده نداره.

ضحاک: اگه بخوای بری می‌کشمت (با عجله پله‌ها را بالا می‌رود).

آشپز: می‌خوام پیش از این‌که کشته بشم در برم. (ناپدید می‌شود).

ضحاک: کجا رفتی؟ صبر کن، صبر کن، تو حق نداری بری، من

نمی‌ذارم بری، خواهش می‌کنم. (ناپدید می‌شود و چند لحظه بعد از

یک سوراخی بیرون می‌آید و در حال دو.) نرو، نرو، نرو، لازم نیست هیچ

کار بکنی، یه دقه صبر کن ببین چی می‌گم (ناپدید می‌شود و از پنه‌های

دیگر ظاهر می‌شود.) کجا رفتی، یک دقیقه، تمنا می‌کنم خواهش

می‌کنم (ناپدید می‌شود و چند لحظه بعد از بالای پله‌ها ظاهر می‌شود که

با قدم‌های سنگین و حرکات موقر پائین می‌آید و وسط صحنه می‌ایستد و

می‌خندد.) بذار بره، کجا می‌تونه بره، هر کجام که بره، باز زیر سایه منه،

مگه نه؟



## صحنهٔ چهل و یکم

ضحاک - جمشید

(ضحاک با تردید تا وسط صحنه می‌آید، دوباره آثار پریشانی و اضطراب در صورتش پیدا است.)

ضحاک: مگه نه؟ (بلندتر.) آره یا نه؟ (گوش می‌خواباند.) هیشکی نیس جواب منو بده. (با فریاد.) آره یا نه؟ (صدای خنده‌ای شنیده می‌شود، برمی‌گردد و متوجه در آهنی می‌شود. در را باز می‌کند، جمشید پشت میله‌هاست. ضحاک به جمشید.) آره یا نه؟

جمشید: نه!

ضحاک: پس من چه کار بکنم؟

جمشید: من هیچ نمی‌دونم.

ضحاک: ولی تو باید بدونی، تو باید با من حرف بزنی. تو باید جواب منو بدی. من... من تمام دشمنان تو رو نابود کردم، من خیلی کاراکردم. الان... الان دیگه هیشکی تو قصر نیس، فقط منم، منم و اژدها. فقط خودمم. (یک مرتبه.) هی گوش کن، می‌شنفی؟

جمشید: چی رو؟

ضحاک: (سخت خوشحال، می‌خندد.) صدای قدم‌هاشونو می‌شنفی؟ دارن پیش میان، همه خوشحالند، می‌خندند، طبل می‌زنند. (درهم می‌رود.) ولی من، من باید مواظب خودم باشم. من به هیشکی اعتماد ندارم. می‌فهمی، می‌فهمی؟ همه خائندند، همه دشمن منند. من به هیچ چیز اعتماد ندارم. می‌فهمی؟ (با سوءظن جمشید را نگاه می‌کند.) بروگم شو. (محکم در را می‌بندد و نفس راحتی می‌کشد و به وسط صحنه

می آید و یک مرتبه، تندتند شروع به بوسیدن دست هایش می کند. متشکر، متشکر، متشکر. (با سوءظن دست هایش را نگاه می کند و بعد آن ها را پشت سر قایم می کند و با سینه جلوداده و غرور بیش از حد جلو می آید.)

## صحنهٔ چهل و دوم

ضحاک تنها

(جلو صحنه آمده است.)

مدت زیادی طول نمی کشد که آن دو مار در جعبهٔ صدفی خود، جفت گیری بکنن، بچه بیارن، و بعدش دیگه همه چی حتمی است (یک مرتبه شمشیر کشیده به پشت سر خود حمله می کند.) کی بود؟ تکون نخور. (آرام شده برمی گردد و می خندد.) در رفت، همیشه این طوره، همیشه این طور بوده. ترس از من همه جا و همه کس رو گرفته، و من با قدرت تمام در میان سایه ها و اشباح زندگی می کنم (گوش می خواباند. صدای پارس چند سگ وحشی، نالهٔ چند شغال از اطراف قصر شنیده می شود.) می شنفین؟ می شنفین؟ همهٔ اینا دلیل بر اینه که دوران واقعی حکومت من از همین حالا شروع می شه.

(پرده آرام آرام پائین می آید و از دور همهٔ عدهٔ زیادی به گوش می رسد که مرتب نام جمشید را تکرار می کنند و با بسته شدن پرده صدای «جمشید، جمشید، جمشید» اوج گرفته به بی نهایت می رسد.)

گوهر مراد

پایان

۱۳۵۵/۹/۱۶

شابک : ۹۶۴-۶۳۳۲-۳۲-۳ ISBN: 964-6332-32-3